

عَرَّةٌ عَرَّأ ۱. او را به لقبی بد ملقب ساخت. ۲. ه - ه : او را اندوهگین کرد. ۳. ه : گزند و مکروهی به او رساند. ۴. - الأَرْضُ : زمین را کود داد. ۵. ه - ه بَشَّرَ : او را به بدی آلوده ساخت. ۶. در حالی که نیازمند بود نزد او آمد اتابه زبان درخواستی نکرد.

عَرَّةٌ عَرَّرَأ و عَرَّوَرَأ : ۱. جرب گرفت، به بیماری گال دچار شد.

عَرَّ مج : البعيرُ : شتر گرزده شد، گرگین شد.

العَرَّةُ : ۱. مص عَرَّ. ۲. گرگین، گز گرفته، جَرَب زده. ۳. جَرَب، گال، گری. ۴. عیب، ننگ و کاستی. ۵. بدی. ۶. راز، سیر. ۷. کودک زود از شیر گرفته شده. مؤ : عَرَّة.

العَرَّةُ ۱. ج : أَعْرَ. ۲. جَرَب، گری، گال. ۳. پسر یچه، کودک. ۴. فضله پرنده، زیل. ۵. ه - ه الوادی : دو طرف دژه.

العَرَّةُ : ۱. مص عَرَّ. ۲. جَرَب، گری، گال. ۳. کوچکی کوهان شتر.

العَرَّاء : دختر.

العَرَّاب : ۱. فاء، برای مبالغه. ۲. عَرَّابیه ساز، درشکه ساز. ۳. سُر مع : (نزد مسیحیان) : شاهد غسل تعمید، پدر تعمیدی، پدرخوانده. مؤ : عَرَّابَة، مادرخوانده.

العَرَّات : بسیار لرزان. «برق - برق» : برق لرزان، چشمک زدن.

العَرَّادَة : عَرَّاده، آلتی جنگی کوچکتر از منجنیق برای پرتاب سنگ و کوبیدن باروی دژها، قلعه کوب، دژکوب، ج : عَرَّادات.

العَرَّاس : ۱. فروشنده گوساله و گز شتر. ۲. رسن فروش.

العَرَّاص : ۱. ابر پُر رعد و برق. ۲. آذرخشی که پیایی بزند و بدرخشد، برق لرزان.

العَرَّاض : عرضه کننده کالا برای فروش.

العَرَّاف : بسیار شناسنده. ۲. ستاره شناسی که از گذشته و آینده خبر می دهد، منجم و طالع بین. ۳. طبیب قدیمی، حکیم باشی و کاهن و فالگوی. ج : عَرَّافُون.

عَرَّبَ تَغْرِيباً (ع ر ب) ۱. المنطق : زبان را از غلط گویی پاک کرد. ه - ه الكلام : اعراب سخن را از خطا زدود. ۲. ه - ه عليه فعله : کار او را زشت شمرد و او را بر آن سرزنش کرد. ۳. ه - ه قوله : سخن او را قبیح کرد و آن را پاسخ گفت. ۴. ه - ه عنه لسانه : سخن آشکار و فصیح گفت. ۵. اسب عربی به دست آورد. ۶. ه - ه المشتري : خریدار (عزبان) بیعانه پرداخت. ۷. دشنام داد. ۸. ه - ه عن صاحبه : از طرف دوستش سخن گفت و بجای او حجت آورد. ۹. ه - ه بخجته : دلیل روشن آورد. ۱۰. ه - ه الکتاتب : کتاب را به عربی ترجمه کرد. ۱۱. ه - ه الإسم الأعجمی : نام غیر عربی را عربی کرد، آن را معرب کرد (مانند بزرگمهر - بوذرجمهر). ۱۲. ه - ه النخلة : شاخه خرما تین را برید. ۱۳. ه - ه العَرَب : به بیماری (عَرَب) یعنی فساد معده دچار شد - عَرَب - عَرَباً.

العَرَّةُ : ۱. مص مَرَّه از عَرَّ. ۲. مؤنث عَرَّ، دختر زود از شیر گرفته شده. ۳. عیب، زشتی. ۴. خوی زشت و ناپسند. ۵. سختی در کارزار و جز آن. ۶. حرکتی غیر ارادی و تشنجی در عضلات صورت و جز آن، تیک، پریدن پلک یا دیگر نقاط سر و صورت. (E) Tic (المو).

العَرَّةُ : ۱. جَرَب، گری. ۲. فضله مرغ، زیل. ۳. پشگل. ۴. سرگین، مدفوع، کثافت. ۵. بیه کوهان. ۶. بدی و گزند رساندن به کسی. ۷. گناه، جرم. ۸. مردی که باعث عیب و زشتی و ننگ برای قوم خود باشد. «فلان - أهله» : فلانی مایه ننگ خانواده خویش است. ۹. دیوانگی. ۱۰. دختر. ۱۱. گره چوبدستی.

عَرَّجَ تَغْرِيباً (ع ر ج) : ۱. علی المکان : به آنجا میل کرد و چرخید. ۲. ه - ه بالمکان : در آنجا فرود آمد. ۳. ه - ه عن الشيء : از آن چیز روی تافت، آن را رها کرد. ۴. ایستاد، درنگ کرد. ۵. ه - ه الثوب : روی پارچه خطوط مارپیچ نقش کرد. ۶. ه - ه البناء أو التَّهَّز : ساختمان یا مسیر رودخانه یا جز آن را کج کرد. ۷. ه - ه به وقت غروب آفتاب درآمد. ۸. «فلان لا یُعْرَج علی کلامه» : به سخن او نمی شود اعتماد کرد.

عَرَّةٌ تَغْرِيداً (ع ر د) : ۱. گریخت. ۲. ه - ه عن قریبه : از



العَرَّادَة

سخن درست شد. ۹ - الشیء للشیء: آن چیز را در معرض آن چیز دیگر قرار داد. ۱۰ - نفسه للمرضی: خود را به بیماری گرفتار کرد، عرضه مرض ساخت.

عَرَفَ تَغْرِیْراً (ع ر ف) ۱ - الشیء: آن چیز را به او شناساند، او را بدان آگاهی داد. ۲ - ه به: نام او را به دیگری گفت، او را به وی معرفی کرد. ۳ - ه: آن را خوشبو کرد. ۴ - الضَّالَّة: دنبال گمشده گشت، گمشده را جست و جو کرد. ۵ - الطَّعام: چاشنی و ادویه غذا را زیاد کرد. ۶ - ه: آن را آراست، آرایش داد. ۷ - الحُجَّاج: حاجیان در عرفات توقف کردند. ۸ - ه: خطاهای او را به زُخْش کشید و برشمرد آنگاه او را بخشید، از گناه او آگاه شد و او را بخشید. ۹ - ه بکذا: او را بدان امر آشنا ساخت. ۱۰ - الإِسْم: اسم نکره را معرفی گرداند.

عَرَقَ تَغْرِیْراً ۱ - الشَّجَر: درخت در زمین (عِزْق) ریشه دواند. ۲ - ه: او را به عَرَق کردن واداشت. ۳ - الشَّرَاب: شراب را با آب درآمیخت. ۴ - الإِنَاء: در ظرف اندکی آب ریخت، ظرف را کاملاً پُر آب نکرد. عَرَمَ تَغْرِیْماً (ع ر م) الشیء: آن چیز را در هم آمیخت. عَرَنَ تَغْرِیْناً (ع ر ن) الرُّمَح: سرنیزه را بر دسته آن میخ کرد، استوار ساخت.

عَرَى تَغْرِیْةً (ع ر و) ۱ - الثَّوب: جامه را جادکمه دار کرد، برای لباس جادکمه درست کرد. ۲ - (ع ر ی) - ه الثَّوب و من الثَّوب: جامه را از تن او درآورد، او را عاری از جامه و برهنه کرد، نُخِت کرد. ۳ - ه من الأمر: او را از آن موضوع رهایی بخشید. ۴ - ه: او را به حال خود گذاشت، رها کرد.

العُرَى: زن عیبدار.

العُرَیْس و العُرَیْسَة: کنام شیر، خوابگاه و لانه شیر. العُرَیْض: کسی که برای مردم مایه شَر و در دسر باشد، آن که مردم را در معرض گزند و آزار قرار دهد.

عَزَّ - عَزَّراً ۱ - الشیء: آن چیز را به زور جدا کرد، آن را به شدت برکنند. ۲ - ه: او را سرزنش کرد و مؤاخذه نمود. ۳ - الشیء: آن چیز در هم و فشرده شد، مُجَّاله

دوست خود ترسید و از او دست کشید. ۳ - عن الطَّرِیق: از راه پیچید، منحرف شد. ۴ - النَّجْم: ستاره از میان آسمان به سمت غروب متمایل شد. ۵ - النَّجْم: ستاره در میان آسمان بالا آمد، به نقطه اوج خود رسید. ۶ - السَّهْم فی الطَّرِیْدَة: تیر در تن شکار فرو رفت، به هدف خورد. ۷ - جَسْم او پس از بیماری نیرومند شد. ۸ - بِحَاجَتِنَا: نیاز ما را برنیآورد.

عَزَّ تَغْرِیْراً (ع ر ر) الأَرْض: زمین را کود داد.

عَزَّ تَغْرِیْراً (ع ر ز) ۱ - الشیء: آن چیز درهم رفت و فشرده شد، ترنجیده شد، مُجَّاله شد. ۲ - ه: آن را پنهان کرد.

عَوَّنَ تَغْرِیْساً (ع ر س) ۱ - المسافِرُون: مسافران برای استراحت فرود آمدند. ۲ - البیت: برای اتاق ستون قرار داد.

عَوَّشَ تَغْرِیْساً (ع ر ش) ۱ - الكَرْم: درخت تاک را به داریست کشید، برای آن چفته ساخت. ۲ - ت الدَّوَالی: شاخه های انگور بر روی چفته بالا رفت. ۳ - البیت: برای اتاق سقف ساخت. ۴ - الطَّائِر: پرنده اوج گرفت و بالهایش سایه افکند. ۵ - سَابِیَان ساخت، کَبَّر یا آلاچیق درست کرد. ۶ - الأَمْر عنه: کار او به تأخیر افتاد، به موقع به دستش نرسید.

عَوَّضَ تَغْرِیْساً (ع ر ص) ۱ - اللحم: گوشت را خوب نیخت یا خوب بریان نکرد، نیمه خام گذاشت. ۲ - اللحم: گوشت را در (عرصه) فضای باز یا حیاط گذاشت تا خشک شود. ۳ - الجَمَل: شتر را رام و آماده سواری ساخت.

عَوَّضَ تَغْرِیْساً (ع ر ض) ۱ - بالكلام: با او سر بسته و به کنایه سخن گفت. ۲ - له أو به: از او عیب گویی کرد، به او گوشه و کنایه زد. ۳ - الشیء: آن چیز را عریض و پهن ساخت. ۴ - المتاع: کالا را پایاپای معامله کرد، جنسی داد و در مقابل جنسی گرفت. ۵ - ه بکذا عن مالیه: آن را با چیزی از مال خود عوض کرد. ۶ - ه الكَاتِب: نویسنده بد و ناخوانا نوشت. ۷ - الشیء: آن چیز را از (عرض) پهنای نصف کرد. ۸ - صاحب اندیشه و



العزس



الميزال



العزس

خانه شدن).

العزس : ۱. همسر مرد، زوجه. ۲. شوهر زن، زوج. (گویند: هو عَزَسها: آن مرد شوهر آن زن است و هِي عَزَسها: آن زن همسر آن مرد است و هما عَزَسان: آن دو همسر یکدیگر یا زن و شوهرند. ۲. ماده شتر. ج: أعراس. ۳. ابن عَزَس: راسو.

عَزَسٌ - عَزَسًا بالمكان: در آنجا اقامت گزید.

عَزَسٌ - عَزَسًا: ۱. سایبانی ساخت، کپری یا کلبه‌ای چوبین درست کرد. ۲. البيت: خانه ساخت. ۳. - العَزَس: تخت درست کرد، اورنگ شاهی ساخت.

عَزَسٌ - عَزَسًا و عَزَسًا الكَرَم: برای تاک داربست ساخت، شاخه‌های تاک را به چفته کشید.

عَزَسٌ - عَزَسًا بالمكان: در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد.

عَرِشٌ - عَرِشًا و عَرِشًا: ۱. بغریمه: به بدهکار خود چسبید و او را رها نکرد، دست از سر بدهکار خود برنداشت. ۲. سرگشته و متحیر شد. ۳. - عنه: از او برگشت، منصرف شد. ۴. تکبر و سرمستی ورزید. ۵. - الكلب: سگ مانده شد و به شکار نزدیک نگردید، به آن نرسید.

العزس : ۱. مصد عَزَس و عَرِش. ۲. تخت شاهی، اورنگ. ۳. کاخ. ۴. خانه که در سایه آن بیارامند. ۵. سایبان، کپر. ۶. خیمه، چادر. ۷. دهانه چاه که ساخته و برآورده باشند. ۸. قوام و پایه هر چیزی. ۹. پشت پای، قسمت برجسته جلو پا که به انگشتان مربوط است.

۱۰. عزت، بزرگواری. ۱۱. رئیس قوم. ۱۲. حکمرانی، سلطنت، فرمانروایی. ۱۳. بنایی که بر سر چاه سازند تا آبکش بر روی آن بایستد. ۱۴. «س البيت»: سقف اتاق. ۱۵. «الطائر»: آشیانه پرنده. ۱۶. «الکرم»: داربست تاک. ج: عَزَس و أعراس و عَرِشَة و عَرِش. ۱۷. [کیهان‌شناسی]: چهار ستاره کوچک پایین عَوَاکه به نام «س السماک» یا «عجز الأَسَد» نامیده می‌شوند. ۱۸. «الثریا»: ستارگان چند نزدیک ستارگان پروین. و ۱۹. س الجوزاء: صورتی فلکی - آرنب، کرسی الجوزاء.

شد. ۴. - الشیء: آن چیز سخت و ستبر شد، درشت شد، غلیظ شد.

عَزَزَ - عَزَزًا: ۱. الشیء: آن چیز سفت و سخت شد. ۲. - الشیء: آن چیز جمع شد، به هم آمد، منقبض شد.

العززال : ۱. کلای کم، بضاعت اندک، اندک مالی. ۲. آلونک که از شاخه‌ها بر روی درختان جنگلی یا در کشتزار درست کنند، کوخ. ج: عَزَزِيل.

عَرِيسٌ - عَرِيسًا: ۱. همواره در شادمانی سرکرد. ۲. - عنه: از او برگشت، از آن منصرف شد. ۳. - الجمل: گردن شتر نشسته را به دستهای حیوان بست.

عَرِيسٌ - عَرِيسًا: ۱. تکبر ورزید، سرکش و سرمست شد. ۲. - الولد بأیه: کودک به مادر خود انس گرفت و ملازم وی شد. ۳. - من الشیء: از آن چیز سرگشته و متحیر شد. ۴. - الشر بین القوم: بدی و فساد در میان مردم همیشه‌گی شد. ۵. - الشیء: آن چیز سخت و سفت شد. ۶. - علی ما عنده: نسبت به آنچه داشت بخل ورزید. ۷. - الرجل: آن مرد ملازم جنگ شد و از آن کناره نگرفت. ۸. - عن القتال: از جنگ ترسید و کناره گرفت.

العزس : ۱. آن که به سبب دلآوری و بی‌باکی میدان جنگ را ترک نکند. ۲. شیر بیشه. ۳. سرگشته، متحیر. **العزس** : ۱. مصد عَزَس. ۲. طناب، رسن، رشته. ۳. ستون وسط چادر. ج: أعراس و (لس) عَرِيس.

العزس : ۱. عَزَس (دامادها - عرائس که برای مؤنث است) ۲. شب زفاف. ج: أعراس. ۳. مهمانی برای عروسی، سور، غذای مهمانی (مذکر و مؤنث است). ج: عَزَسات. ۴. ريسمان، واحد آن عَرِيس است: یک رسن (لس).

العزس : ۱. شتر بچه یا گوساله کوچک. ۲. شب زفاف، شب عروسی. ۳. سور و مهمانی برای عروسی. ۴. بردن مرد زن را به خانه خود (این کلمه بدین معنی هم برای مذکر است و هم برای مؤنث. هُو العزس. ج: أعراس و هِي العزس. ج: عَزَسات. (مقابل العُمرة که رفتن مرد به خانه زن و زندگی کردن با خانواده وی است، داماد سر

بدون سبب و بیماری ظاهری مُرد، ناگهانی مُرد. ۱۱ -
 الحَصِيْرُ: بویا را پهن کرد، نمایش داد. ۱۲ - عَرُضَهُ أَوْ
 عَرُضَهُ: دنبال او رفت، از او تقلید و پیروی کرد. ۱۳ -
 له من حَقِّهِ شَيْئاً: چیزی از حق او را به وی داد. ۱۴ -
 الفَرَسُ: اسب به هنگام دویدن سر و گردنش را خم کرد.
 ۱۵ - به (عروض) مگه و مدینه و حومه آنها آمد. ۱۶ -
 الکِتَابُ: کتاب را از بر خواند. ۱۷ - البَعِيْرُ: شتر
 شکستگی عضو یا آفتی یافت. ۱۸ - بسَلْعَتِهِ: کالای
 خود را با کالای دیگر مبادله کرد. ۱۹ - ه علی السَّوْطِ:
 او را تازیانه زد. ۲۰ - ه علی النَّارِ: او را به آتش سوزاند.
 ۲۱ - الحَوْضُ أَوْ الْقِرْبَةُ: حوض یا مشک را پُر کرد.
 ۲۲ - البَعِيْرُ: شتر را به (عروض) داغی بر پهنای ران
 داغ کرد. ۲۳ - ه: در معارضه و مقابله بر او غلبه یافت.
 ۲۴ - ه لَا تَعْرِضُ فُلَانًا: از فلانی به بدی یاد مکن.
 عَرُضٌ شَيْءٍ عَرُضاً الشَّيْءُ عَلَى الشَّيْءِ: آن چیز را از پهنای
 بر روی آن چیز دیگر نهاد.
 عَرُضٌ شَيْءٍ عَرُضاً: ۱ - به (عروض) مگه و مدینه و حومه
 آنها آمد (عروض - معنی ۱۵). ۲ - الکِتَابُ: کتاب را
 از بر خواند (عروض - معنی ۱۶). ۳ - ت الشَّاءُ:
 میش از بیماری مُرد. ۴ - البَعِيْرُ الشَّوْكَ: شتر خار
 خورد.
 عَرُضٌ شَيْءٍ عَرُضاً: از پرخوری ترکید.
 عَرُضٌ شَيْءٍ عَرُضاً وَعَرُضَةً الشَّيْءُ: آن چیز پهن بود یا
 پهن شد (در مقابل طَال: دراز شد).
 عَرُضٌ مَجْدٌ: دیوانه شد، عرضه و دستخوش جنون شد.
 العَرُضُ: ۱ - کالای، متاع، رخت. ۲ - مال دنیا. ۳ - بیماری و
 مانند آن که بر انسان عارض شود. ۴ - اسم است برای هر
 چیز گذرا و ناپایدار «هَذَا الْأَمْرُ شَيْءٌ»: این موضوع ناپایدار
 است. ۵ - عطاء، بخشش. ۶ - غنیمت. ۷ - بهره دنیوی که
 نصیب انسان شود. ۸ - [پزشکی]: علائم بیماری. ۹ -
 [منطق و فلسفه]: هر چه قائم به چیزی دیگر باشد،
 عَرُضٌ (در مقابل جوهر). ۱۰ - «فَعَلَهُ شَيْءٌ»: آن را به نحو
 اتفاقی و تصادفی انجام داد. ج: أَعْرَاضُ.
 العَرُضُ: ۱ - مصد عَرُضٌ وَعَرُضٌ. ۲ - پهنای. ۳ - فراخی،

العَرُشُ ج: ۱ - عَرُشٌ. ۲ - عَرِيْشٌ
 العَرُشُ ۱ [تشریح]: هر یک از دو عَرُشُ گردن که دو
 عضله مستطیل شکل در دو طرف گردن هستند. و ۲
 هر یک از دو استخوان لامی حلق. و ۳ - بخشی از روی
 پا که میان برآمدگی روی پا و انگشتان واقع است. ۴
 مویهای یال اسب. ج: عَرِشَةٌ وَأَعْرَاشٌ. ۵ - «نَفَثَ فِی
 عَرِشِيْهِ»: در گوش او راز گفت، با او در گوشی سخن
 گفت.

العَرِشَةُ ج: ۱ - عَرُشٌ. ۲ - عَرُشٌ.
 العَرِشِيُّ: گُل سرخ هندی، وَرْد الشَّامِ، وَرْدُ الْهِنْدِ.

Rosa Indica (S)

عَرَضٌ شَيْءٍ عَرَضاً ۱ - ت السماء: آسمان یکسره برق زد.
 ۲ - البرقُ: آذرخش درخشید. ۳ - الولدُ: بچه
 شادمانی و بازی کرد.
 عَرِضٌ شَيْءٍ عَرِضاً ۱ - البرقُ: آذرخش به طور پراکنده
 درخشید. ۲ - نشاط و شادمانی کرد. ۳ - ت رَائِحَةُ
 الشَّيْءِ: بوی آن چیز برگشت و بوی نم گرفت.
 العَرِضُ: آذرخش پراکنده و نامنظم.
 العَرَضُ: ۱ - مصد عَرَضٌ. ۲ - برق پراکنده و نامنظم. ۳
 تیر چوبی اصلی و بزرگ که سر تیرچه‌های سقف را بر
 روی آن نهند، تیر حَمَالُ.
 العَرَضَةُ: ۱ - حیاط خانه، فضای باز در خانه‌ها، ۲
 پیرامون خانه. ج: عَرَضَاتٌ وَعَرَاضٌ وَأَعْرَاضُ.
 عَرَضٌ شَيْءٍ عَرَضاً ۱ - له الشَّيْءُ: آن چیز را برای او آشکار
 کرد، نشان داد. ۲ - له: برای او آشکار شد، نمایان شد
 ولی دوام نیافت. ۳ - البضاعةُ للبیع: آن کالا را برای
 فروش عرضه کرد. ۴ - له کذا: آن موضوع در پیش
 چشم او آمد، آن امر روی داد و گذشت. ۵ - الشَّيْءُ
 علیه: آن چیز را به او نشان داد، به عرض او رساند. ۶ -
 الجَنْدُ: سپاه را سان دید. ۷ - له عارضٌ: مانعی برای
 او پیش آمد. ۸ - له عارضٌ من الحمى أو غیرها: تب یا
 بیماری دیگر و مانند آن به او عارض شد، به او دست
 داد. ۹ - القومُ علی السیفِ: آن قوم را از دم شمشیر
 گذراند و همه را کشت، آنان را عرضه شمشیر کرد. ۱۰ -

او نگرست. «كَلَمَه عن به»: از گوشه‌ای با او سخن گفت.
 ۹. «هو من به النَّاسِ»: او از عامه مردم است. ۱۰.
 «ضَرْب به به الحائِطِ»: آن را به سینه دیوار کوبید، آن را
 دور افکند، از آن روی برگرداند.

العُرْضُ: ۱. پهن، عریض. ۲. «نَظَرُ إلیه من به»: از یک
 سمت به او نگاه کرد، او را به گوشه چشم نگرست.
العُرْضَةُ: ۱. همت. ۲. فتنی درگشتی. ۳. آنچه بپا دارند
 و نشان دهند. ۴. نیت، قصد، آهنگ. ۵. «هو به کذا أو به
 له»: او بر آن کار تواناست، از عهده آن برمی آید. ۶. «هی
 به لزوجها»: آن زن شوهرش را زیر فرمان خود دارد. ۷.
 «هو به للكلام»: او پیوسته در معرض بدگویی دیگران
 است.



هرطیبا

العُرْضِيُّ: ۱. منسوب به عَرْض، زودگذر، ناپایدار. ۲.
 [در مسیحیت] «الخطیئة العُرْضِيَّة»: گناه کوچک و
 بخشودنی.

العُرْضِيُّ: ۱. آن که بر زین اسب استوار و محکم نشیند.
 ۲. شتری که در رفتن سرکشی کند و این نشانه آن است
 که هنوز کاملاً تربیت و رهوار نشده است.

عَرَطٌ به **عَرَطاً** عَرْضُ فلان: از فلانی غیبت کرد.

العَرَطَبُ: جنسی از گیاهان علفی صحرائی و تزیینی از
 تیره مرکبان که تلخ مزه است و خاصیت دارویی دارد،
 قنطاریون، گیاه موسوم به گل گندم.

العَرَطِيْنَا مع: گیاه بخور مریم، گل نگونسار، گل
 سیکلمه.

عَرَعَرٌ **عَرَعَرَةٌ** ۱. صمام القارورة: درپوش بطری را
 تکان داد تا بیرون آورد. ۲. القنینه: سر شیشه را
 بست. ۳. العین: چشم را از چشمخانه درآورد.

العَرَعَرُ: درخت سرو کوهی.

العَرَعَرُ: خوی زشت، اخلاق بد. ۲. درپوش شیشه و
 بطری و مانند آنها، چوب پنبه. ۳. پوست سر.

العَرَعَرَةُ: ۱. مص عَرَعَر. ۲. واحد عرعر، یک درخت
 سرو کوهی. ۳. درپوش شیشه و بطری و مانند آنها،
 چوب پنبه در بطری. ج: عرعر.

العَرَعَرَةُ: ۱. درپوش بطری. ۲. [تشریح]: تیغه میان

گشادی. ۴. از روی ادب و نرمی چیزی خواستن،
 خواهش. طلب فعل یا عَرْض احکام و اداتی دارد مانند
 «ألا» «ألا تسمع شکوای» چرا به شکایتم گوش
 نمی دهی، لطفاً گله مرا بشنو. ۵. «به الحال»: عرض
 حال، ورقه‌ای که در آن درخواست یا شکایت خود را
 نویسد. ۶. ابر. ۷. کوه. ۸. لشکر بزرگ. ۹. دژه. ۱۰.
 دیوانگی. ۱۱. مغبون شدن در معامله. ۱۲. بجای، در
 برابر «أخذت فی هذه السلعة به»: بجای این کالا متاعی
 دیگر گرفتم، پایاپای معامله کردم. ۱۳. ضمن، در فاصله
 «رأيت به عین»: یک چشم به هم زدن یا یک لحظه او را
 دیدم. ۱۴. «یوم به»: روز قیامت. ۱۵. «به العسکری»:
 سان نظامی، رژه. ۱۶. «خطوط به»: خطوط عرض
 جغرافیایی، مدارات زمین. ۱۷. ملخ انبوه. ۱۸. پاره‌ای
 از شب. ۱۹. «به آزیاء»: نمایش لباس. ۲۰. «به الأول»:
 (برای فیلم یا نمایش تاتر) اولین نمایش، نمایش
 افتتاحیه فیلم سینمایی یا تاتر. ۲۱. «به السفینة
 الأظم»: بزرگترین عرض کشتی، عرض وسط کشتی،
 دستک، نورد. ۲۲. «صالة به»: سالن نمایش. ۲۳.
 «واجهته به»: پنجره نمایش کالا در مغازه‌ها، ویتترین
 مغازه. ج: عَرْض و عراض و أغراض.

العِرْضُ: ۱. اصل، نژاد. ۲. خوی پسندیده. ۳. آبرو،
 ناموس، عرض. ج: أغراض. ۴. «هو نقی به»: او از ناسزا و
 عیب برکنار است. ۵. «ذوو به من القوم»: اشراف و
 بزرگان قوم. ۶. «أكرمت عنه به ی»: زبانم را از بدگویی
 نگه داشتم. ۷. جسد، تن، اندام. ۸. سوراخهای پوست
 که از آنها عرق درآید، مسامات پوست. ۹. بوی بدن
 خواه خوب باشد یا بد. ۱۰. ابر بزرگ. ۱۱. سپاه گران.
 ۱۲. کناره رود یا شهر. ۱۳. رودبار و دژه‌ای که در آن
 آبادی و درخت باشد. ۱۴. مردی که با مردم به ناراستی
 روبرو شود، کلاهبردار. ۱۵. نفس و ذات.

العُرْضُ ۱. ج: عراض. ۲. میانه دریا و رودخانه. ۳.
 جانب، کناره. ۴. سمت، طرف، سوی. ۵. دامنه کوه،
 کوهپایه. ۶. بخش بیشتر سخن یا نوشته. ۷. پهنای
 شمشیر. ۸. کناره گردن «نَظَرُ إلیه عن به»: از کناری به



العزفر



العزفره



عَرَفَ الذَّبَكُ



التَّرْفِجُ



العُرْفُ

دو سوراخ بینی. ۲. بالای هر چیز «الجبیل»: بالای کوه. ج: عَرَاغِر.

عَرَفَ ۱. عَرَفَانًا و عِرْفَانًا و مَعْرِفَةً: ۱. الشیء: آن چیز را دانست، آن را شناخت. ۲. به بذنبه: به گناه خود اعتراف کرد. ۳. ه: او را پاداش داد. ۴. ه: للأمر: بر آن کار شکیبایی کرد، صبر نمود.

عَرَفَ ۱. عِرَافَةً و عِرَافَةً علی القوم: کارگزار امور مردم شد و کارهای آنان را اداره کرد، سیاست آنان را به دست گرفت.

عَرَفَ ۱. عَرَفًا الفَرَسَ: یال اسب را برید.

عَرَفَ ۱. عَرَفًا: عطر نزد، بوی خوش استعمال نکرد.

عَرَفَ ۱. عَرَفًا و عِرَافَةً: ۱. عطر و بوی خوش بسیار استعمال کرد. ۲. خوشبوی شد، عطراگین شد. ۳. کارشناس و کارگزار و مدبّر امور مردم شد. ۴. (عَرِيف) یعنی گروهبان شد.

العُرْفُ: ۱. مصد عَرَفَ و عَرِيفَ و عَرَفَ. ۲. بوی، مطلق بوی. ۳. بوی خوش، بوی عطر.

العِرْفُ: صبر، شکیبایی ه عَرَفَ (معنی ۵).

العُرْفُ ج: عُرْفٌ. ۲. عُرْفَةٌ.

العُرْفُ: ۱. ج: أَعْرَفَ و عَرَفَاءَ. ۲. شیوه‌های رفتاری و عادی که مردم بدان خوی گرفته و آنها را پذیرفته‌اند، رسم، آیین، عَرَفٌ. ۳. اصطلاح. ۴. اعتراف «له عَلَيَّ مَاءٌ سَ»: اعتراف می‌کنم و قبول دارم که صد دَرم به او بدهکارم. ۵. شکیبایی، صبر. ۶. نیکی، بخشش، جوانمردی. ۷. آنچه عطا می‌کنند و می‌بخشند. ۸. یال اسب. ۹. تاج خروس. ۱۰. موج دریا. ۱۱. توده شبنم. ۱۲. جای بلند. ۱۳. «جاء القوم سَ»: آن گروه پشت سر هم، یا پیایی آمدند. ج: عَرَفٌ و أَعْرَافٌ. ۱۴. ه: القُولِيّ: عَرَفٌ قُولِيّ، عَرَفٌ لَفْظِيّ. ۱۵. ه: العَمَلِيّ: عَرَفٌ عَمَلِيّ. ۱۶. [در شرع]: عَرَفٌ شرع، آنچه از شرع درک کنند و آن را مبنای احکام قرار دهند. ۱۷. ه: اللسان: آنچه از لفظ به حسب وضع لغوی آن فهمیده می‌شود، مفهوم عرفی و قراردادی کلمه. ۱۸. [قانون]: عَرَفٌ و عادت. ۱۹. [کیهان‌شناسی] «سَ الأَسَد»: یکی از

ستارگان صورت فلکی اسد.

العَرَفَاءُ: ۱. مؤنث أَعْرَافٍ. ۲. نوعی کفتار که پوستش راه‌راه است. ۳. قَلَّةٌ ه: قَلَّةٌ بلند. ج: عَرَفٌ.

العَرَفَاءُ ج: عَرِيفٌ.

عُرْفُ الدَّيْنِكِ: جنس گیاهی علفی و هرزه از تیره خنازیریات که در میان کشتزارها می‌روید و نوع وحشی آن زیانبخش است اما نوع پرورش‌یافته آن زینتی است و در باغچه‌ها می‌کارند، تاج خروس.

العِرْفَانُ: ۱. مصد عَرَفَ ه. ۲. نیکی، خوبی.

عَرَفَةٌ ۱. «يوم عَرَفَةٌ»: روز نهم از ماه ذی‌حجه که در اسلام در ایام حج مراسمی خاص خود دارد. ۲. نام کوهی نزدیک مکه.

العَرَفَةُ: ۱. باد. ۲. زخمی که در کف دست پدید آید. ۳. پرسیدن، پرسش، آگهی خواستن.

العِرْفَةُ: ۱. مصد عَرَفَ ه. ۲. پرسیدن، آگهی خواستن.

العَرَفَةُ: ۱. حدفاصل میان دو چیز. ۲. جای بلند. ۳. ریگ توده بلند. ج: عَرَفٌ.

العَرَفِجُ: ۱. درختی است که در ریگزار روید، شورطاق. ۲. (و گفته‌اند) نام دیگرش أبو سریع است. گیاهی است که کنار جویبار روید و پنج شاخه دارد و از این رو آن را ذو خمسة الأغصان (پنج شاخه) نامیده‌اند، بارهنگ آبی. واحد آن عَرَفَجَةٌ است.

العَرَفُطُ مع: درختی از انواع آکاسیا که صمغی شیرین به نام مَغْفِیْر از آن می‌تراود. (Acacia Orfata (S)

العِرْفَانُ و العَرَفَانُ: ۱. اعتراف‌کننده به چیزی. ۲. نشان دهنده و معرفی‌کننده چیزی. ۳. کرمکی که زیستگاهش در شن است.

العَرَفِيّ: منسوب به عَرَفَات، موقفی برای حاجیان در دوازده میلی مکه.

العُرْفِيّ: ۱. منسوب به عُرْف. ۲. حکومتها یا دادگاههای استثنایی و بیرون از موازین قانونی عادی، مانند حکومت نظامی یا دادگاههای نظامی.

عَرَقٌ ۱. عَرَقًا و عَرُوقًا ۱. فی الأرض: در زمین به سیر و سفر پرداخت، روی زمین راه افتاد و رفت. ۲. ه:

المزادة: برای توشه‌دان (عراق) درزی درست کرد. ۳: - ته الخَطوب: پیشامدهای ناگوار او را فراگرفتند.
عَرَقٌ عَرَقًا وَمَعْرَقًا ۱. العظم: استخوان را به دندان کشید و گوشت آن را کند و خورد. ۲: - ته السنون أو المصائب: سالها یا سختیها بر او گذشت و بر او اثر گذاشت. ۳: - الطريق: راه را برید، طی کرد.
عَرَقٌ عَرَقًا: ۱. عرق کرد. ۲: - الحائط أو الأرض: دیوار یا زمین رطوبت داشت، یا نمناک شد. ۳: - الرجل: آن مرد تنبلی کرد.

عَرَقٌ عَرَقًا مج: کم گوشت شد، لاغر شد.
العَرَق ۱. ج: عَرَقَة. ۲. مصد عَرَق. ۳. عَرَق، خوی (خنی خوانده می‌شود). ۴. نم و رطوبت دیوار. ۵. شیر نوشیدنی. ۶. عرق، مشروبی الکلی که از انگور و خرما و جز آنها به وسیله تخمیر و سپس تقطیر شراب حاصل شده، به دست آورند. ۷. مایعی که از تقطیر جوشانده گیاهان به دست آید. ۸. شیرۀ خرما. ۹. راههای کوهستانی. ۱۰. چینه و ردیف خشت یا آجر و سنگ بر دیوار. ۱۱. دسته و صف اسبان یا پرندگان یا هر چیزی که ردیف شود. ۱۲. آثار پای شتران که بر زمین رفته باشند. ۱۳. تاخت اسب، تک اسب «جزی الفرس» أو عَرَقَيْن: اسب یک یا دو تک تاخت، یک یا دو دُور دوید. ۱۴. «- الخلال»: هدیه‌ای که به رسم دوستی و یادگاری یا در ازای چیزی به کسی دهند. ۱۵. «- القربة»: کنایه از سختی و کوشش و مشقت. «لَقِيتُ مِنْهُ - القربة»: کار دشوار و پر مشقتی، مانند کشیدن مشک بر دوش و عرق ریختن زیر آن بار، بر عهده گرفتن. «لَقِيتُ مِنْهُ - الجبین»: کاری دشوار که عرق پیشانی را جاری می‌سازد، پذیرفتم.

العَرَق ۱. ج: عَرَقَة. ۲. مصد عَرَق و عَرَق. ۳. استخوانی که بیشترین گوشت آن راکنده باشند. ج: عراق و عُراق.
العَرَق ج: عَرَقَة.

العَرَق: بسیار عرق‌کننده، (در تداول عامه) عَرَقُو. عَرَقَة.

العَرَق ج: عراق.

العَرَق ج: عراق.

العَرَق: اصل و بیخ هر چیزی، ریشه. ۲. رگ. ۳. نژاد، دوده، تخمه. ۴. فرزندان بسیار. ۵. تن، جسد. ۶. کوه صعب العبور. ۷. کوه سهل العبور (از اضداد) ۸. آب کم. ۹. زمین شور. ۱۰. شیر نوشیدنی. ۱۱. ریگ توده دراز و باریک. ۱۲. «ایزشکی» «- النساء»: دردی عصبی که از مفصل ران آغاز می‌شود و به سمت پشت زانو و گاه تا قوزک پا می‌رسد، درد سیاتیک، هرنی دیسکال. ۱۳. (در چوب یا سنگ): رگه، خطی به رنگی متفاوت با رنگ اصلی چوب یا سنگ. ۱۴. «- معدنی»: رگه فلز در کان، رگه کانی. ۱۵. «- الخلاوة»: گیاه غاسول صابونی Soapwort (E) ۱۶. «- الذهب»: گیاه اپیکا، الیون کوی. Ipecac (E) ۱۷. «- السوس»: گیاه شیرین بیان. Licorice (E) ۱۸. «- اللؤلؤ»: صدف مروارید. (۱۳ - ۱۷ المود) ج: عَرَق و عُراق و عُراق.

العَرَقَة: ۱. آب صاف. ۲. دو پاره چوب عمود بر هم که در دهانه دلو چرمی گذارند تا دهانه جمع نشود. ۳. ریشه ۷ اصل. ۴. بیخ درخت که ریشه‌های فرعی از آن منشعب شوند. ج: عُراقی.

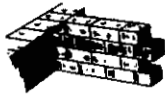
العَرَقال: آن که به راه راست خود نرود و بر آن ثبات نوزد.

العَرَقان: آن که تن او عرق کند، عرق‌کننده.

عَرَق اِنجبار: گیاهی علفی و دارویی و خزنده از تیره توت‌فرنگی درختی که در بیشه‌ها و چراگاهها می‌روید، نوعی گل پنج انگشت. Tormentil (E)

عَرَقَب عَرَقَبَةً: ۱. حیلۀ زد. ۲. «الدابة»: (عَرَقوب) پی پای ستور را برید، ستور را پی کرد. ۳. «الدابة»: پی پای ستور را گرفت تا حیوان برخیزد.

العَرَقَة: ۱. ردیفی از سنگ یا خشت در دیوار، هر رج از دیوار که چیده شود. ۲. صف و دسته‌ای از اسبان یا پرندگان و جز آنها. ۳. تخته و چوبی که به پهنا در میان دو چینه خشت یا گِل در دیوار قرار دهند. ۴. طَرَه و نوار و حاشیه‌ای که گرداگرد خیمه می‌بافند. ۵. تسمه یا بند و نواری که با آن اسیر را بندند. ج: عَرَق و عَرَقات.



العَرَق



عَرَق السوس



عَرَق القربة



العزقة

العزقة: ۱. مصدر مژه از عرق. ۲. پاره‌ای گوشت پخته و سرد شده. ۳. راههای میان کوه، راههای کوهستانی. ج: عزقات.

العزقة: ۱. ریشه، اصل، بیخ. ۲. ریشه اصلی درخت که ریشه‌های فرعی از آن جدا شود. ج: عزق و عزقات.

العزقة: بسیار عرق‌کننده - عزق.

عزق الخلاوة: گیاه صابونی.

عزق الدم: گیاهی علفی و پایا با یک ریشه ریزوم از تیره خشخاشیها که یک نوع و یک جنس بیشتر ندارد و شیره آن درنگ کردن پارچه به کار می‌رود، عرق الدم.

عزق السوس: گیاه شیرین بیان، ریشه شیرین بیان.

عزق النسا [پزشکی]: درد سیاتیک، کهنکو، کجوک. - عزق (معنی ۱۲).

عزقل عزقله: ۱. از مقصود خود دور شد، از راه راست منحرف گردید، از هدف دور شد. ۲. - الأمر: کار را پیچید و دشوار کرد، اشکالتراشی کرد. ۳. - علیه کلامه: سخن خود را راست و روشن نگفت. ۴. - علیه: به او سخن ناراست گفت.

العزقلی: با تکبر راه رفتن، با ناز و تکبر خرامیدن.

العزقوب: ۱. پی ستبری در بالای پاشنه پای آدمی. ۲. پی پای ستور. ۳. خم دژه و رودخانه. ۴. تنگه کوهستان. ۵. نیرنگ، حيله. ۶. [کیهان‌شناسی] - الزامی: ستاره‌ای است، و آن یکی از دو سرد است. ج: عراقیب. ۷. «عراقیب الأمور»: موانع و مشکلات کارها. ۸. «طیر العراقیب»: پرنده‌ای بزرگتر از گنجشک، شیرگنجشک.

العزقوة: ۱. دویاره چوب عمود بر هم که بر دهانه دلو چرمی نصب کنند و در عین آنکه مانع بهم برآمدن دهانه دلو می‌شود دستگیره آن نیز محسوب می‌شود. ۲. هر پشته یا تپه نرم و روان بر روی زمین که مانند سنگ و خاک برآورده بر روی قبر باشد، توده خاک و ریگی کوچک. ج: عراقی و عزق.

العزقيل: زرده تخم‌مرغ.

العزقة: آنچه زیر عمامه و دستار و جز آن گذارند تا عرق سر را بگیرد، عرقچین، عرقگیر سر.

عزک عزکاً: ۱. الأديم: پوست را مالید، مالش داد. ۲. - الدهر: روزگار او را کارگشته و آزموده ساخت. ۳. - الشیء: آن چیز را آنقدر تراشید تا نابود کرد. ۴. - ت الماشیة العشب: گله همه گیاه را خورد. ۵. - ت الماشیة الأرض: ستور تمام زمین را چرید و آن را خالی از علف کرد. ۶. - ت الحرب القوم: جنگ (و معرکه) آن قوم را فراگرفت. ۷. - ه بشر: پیایی به او گزند و آسیب رساند.

عزک عزکاً: در جنگ سخت حمله کرد، معرکه گردانی کرد، بسیار سخت ستیز و جنگاور بود.

العزک ج: عزکی.

العزک: ۱. حمله‌کننده در نبرد، رزماور سخت‌ستیز. ۲. صوت، آواز.

العزکة: ۱. مصدر مژه از عزک، یک بار رزمیدن. ۲. بار، مرتبه «لقیته بعد ب»: او را باری پس از باری دیدم، بارها او را دیدم.

العزکة: آن که رنج و آزار را تحمل می‌کند، بردبار.

عزکس عزکسة: ۱. الشیء: پاره‌های آن چیز روی هم قرار گرفت. ۲. - ه: پاره‌ای از آن را روی پاره‌ای دیگر قرار داد (لازم و متعدی).

العزکی: ماهیگیر. ج: عزک. جج: عزوک.

عزوم عزمأ: ۱. العظم: استخوان را بی‌گوشت کرد، گوشت را از استخوان کند، همه گوشت را از استخوان جدا کرد. ۲. - الصبیئ أمه: کودک از پستان مادرش شیر خورد. ۳. - ت الجمل الشجر: شتر درخت را چرید، برگهای درخت را خورد. ۴. - ه: به او آزار رساند. ۵. سخت و محکم شد. ۶. پلید و تبه‌کار شد.

عزوم عزمأ: به معانی عزوم است.

عزوم عزمأ و عزمأة: ۱. تند و بدخوی بود، یا شد. ۲. فاسد شد. - عزم ت.

عزوم عزمأ و عزمأة: بر روی او سیاهی آمیخته به سفیدی بود.

عَزْمٌ عِرَامَةٌ و عِرَامًا : ۱. تند و بدخوی بود، - الصبیء: کودک بهانه گیر و بدخوی شد. ۲. سختی کرد و از مقصود منحرف شد و از حد درگذشت. ۳. فاسد شد.

العزم : ۱. مص عزم. ۲. چربی و آلودگی دیگ، چرک دیگ. ۳. سیاهی آمیخته با سفیدی، نقطه‌های ریز سیاه و سفید به هم آمیخته. ۴. گوشت. ۵. خرمن گندم یا جو کوبیده که هنوز باد ن داده و از کاه جدا نکرده باشند.

العزم : ۱. جاهل. نادان. ۲. بدخوی و آزاردهنده، مردم آزار. ۳. سیلی تند و عظیم که در برابر آن پایداری ممکن نباشد.

العزم ج: عَزْمَةٌ

العزم ج: أَعْزَمُ

العزماء : ۱. مؤنث أَعْزَمُ. ۲. ماری که روی پوستش نقطه‌های سیاه و سفید باشد، مار خالدار.

العزماء : خزۀ روی آب، جَل و زغ - عَزْمَض و عِزْمِض.

العزمان ج: ۱. أَعْزَمُ. ۲. عَرِئِمُ.

العزومة : ۱. ج: عارم. ۲. خرمن گندم یا جو. ۳. گوشت. ۴. سد، آب بند. ۵. توده ریگ. ۶. بوی پختنی. ۷. باران تند.

العزيمة : ۱. سد، آب بند. ۲. موش نر صحرایی. ۳. سیل تند و سخت، باران شدید.

العزيمة : ۱. خرمن گندم و جو کوبیده شد که هنوز به باد داده نشده. ۲. سیاهی آمیخته به سفیدی. ج: عَزْمُ.

العزموم : ۱. سخت، قوی. ۲. لشکر بسیار و انبوه.

عَزْمَضُ عَزْمَضَةً و عِزْمَاضاً المَاءُ : بر روی آب راکد جَل و زغ و خزۀ پیدا شد.

العزمض و العزمض : خزۀ سبز روی آب راکد، جَل و زغ. واحد آن عَزْمَضَةٌ : یک تگۀ جَل و زغ است. - عِزْمَاضُ

عَرْنَ سِبَعَرْنَا : ۱. البعیر : (عیران) چوب در بینی شتر نهاد، ۲. - علی الشیء : بر آن چیز عادت کرد، در آن ورزیده شد (مانند مَرَن است).

عَرْنَ عِرَانَات الدَّار : خانه دور بود، دور شد.

العزن : ۱. مص عرن. ۲. گوشت پخته. ۳. بوی پختنی. ۴. دود. ۵. [دامپزشکی]: آماسی استخوانی و سخت بر

بالای سم ستور (لا)، بیماری‌ای در پی پای ستور که موی جای زخم می‌ریزد. و نیز بیماری شکافتگی در دستها و پاهای ستور (الر، المن).

العزن : گیاهی علفی و پایا از تیره شاخک پروانه‌ایها با ریشه‌هایی میخی و استوار، گیاه اوفاریقون سفید.

العزن ج: ۱. عیران. ۲. عَرِئِنُ.

العزناس : ۱. برجستگی و دماغه سر کوه. ۲. پرنده‌ای همانند کبوتر که شخص آن را تا وقتی که از پیش پایش پرواز نکند نمی‌بیند. (E) Penelopes، النقا. ۳. چوبی

یا آهنی که زنان پشم و پنبه را بر آن پیچند و بریسند، چرخک، دوک کوچک نخریسی دستی. ۴. - الذرة : چوب بلال که دانه‌ها روی آن قرار دارند. ج: عَرَائِیسُ.

العزناسیات [زیست‌شناسی]: خانواده‌ای از تیره ماکیان که پیکری متوسط و منقاری قوی دارد.

Cracidae (E)

العزنة : شخص خبیث غیر قابل تحمّل.

العزنة : ۱. [دامپزشکی]: بیماری شکافتگی در پی پای ستور که سبب از بین رفتن موی اندام بیمار شود. ۲. «العزنتان» : مثنای عَزْنَةٌ، دو نقطه بالای دو چشم سگ (۷).

العزئدس : ۱. سیل خروشان و پُر آب. ۲. شتر دراز و نیرومند. ۳. شیر تنومند. ۴. «عزّ -» : شرف و عزّت پایدار، بزرگواری همیشگی.

العزئین : ۱. بینی. ۲. استخوان بینی. ۳. آغاز هر چیز. ۴. مهتر، سرور بزرگوار. ج: عَرَائِئِنُ. ۵. «عَرَائِین القوم» : بزرگان قوم. ۶. «هم شمّ العرائین» : آنان بزرگوار و متکبرند. ۷. «عَرَائِین السحاب» : نخستین قطرات باران.

العزهوم : نوعی قارچ.

العزھون : قارچ.

العزو : ۱. گروهی از مردم. ۲. ناحیه، کرانه. ۳. شخص لآبالی که به کارش اهمیتی نمی‌دهد. ج: أَعْرَاءُ. ۴. «أنا - من کذا» : من از فلان چیز (عاری) و خالی هستم.

العزواء : ۱. سردی تب و لرزی که در اوّل بروز آن پدید آید، مور مور اندامها، چنبدش. ۲. زمان میان آفتاب



العزئاس



العزماء



العزفة

رنگهای زیبا و روشن درهم از تیره ماهیان کتودون با باله‌های خاردار که در دریا‌های گرمسیری زیست می‌کند، ماهی کتودون. - سَحَل.

العَرُوش ج: عَرَش.

العَرُوض: ۱. میزان شعر، علم وزن شعر، علم عروض.

۲. جزء پایانی مصراع اول در بیت (مؤنث است). ۳.

ماده شتر تربیت نشده. ۴. مضمون و معنای سخن. ۵.

ناحیه کرانه. ۶. راه در دامنه کوه. ۷. ایر. ۸. بسیار از هر

چیز. ۹. جایی که هنگام رفتن در برابر رونده پیدا شود.

۱۰. گله‌ای که به خار روی آورد و آن را بچرد. ۱۱. نیاز،

حاجت. ج: عَرُوض. ۱۲. مکه و مدینه و حومه آن دو

شهر. ۱۳. «هذه المسألة - هذا»: این مسأله نظیر و

هم‌عرض آن یک است.

العَرُوض ج: ۱. عَرَض. ۲. عَرُوض (به معانی ۴ - ۱۱).

العَرُوضِيّ: ۱. منسوب به عَرُوض. ۲. دانای علم

عروض. وزن شعرشناس، عَرُوضِيّ، عَرُوض دان.

العَرُوف: ۱. شکیبا، صبور و بردبار. ۲. عارف، دانا،

آشنا، آگاه «زَجَلٌ - أو عَرُوفَةٌ»: مرد دانا. ج: عَرَف.

العَرُوفَة (ة علامت مبالغه است): بسیار آشنا و آگاه،

عارف، دانا.

العَرُوق ج: عَرَق.

العَرُوك ج: عَرَك و جِج عَرَكِيّ - عَرَكِيّ.

العَرُون: ستور مبتلا به بیماری (عَرَنَة) شکافتگی در

پای ستور - عَرَنَة.

عَرِيّ - عَرِيّاً (ع ر ی) ۱. امری بر او عارض شد،

پیش آمد. ۲. - ه: آن را پوشاند و بر آن فرود آمد (لا).

عَرِيّ - عَرِيّاً (ع ر ی) ت اللیلَة: شب سرد شد.

عَرِيّ - عَرِيّاً و عَرِيّاً ۱. من ثیابه: جامه از تن به در

آورد، برهنه شد، لخت شد. ۲. - من العیب أو غیره: از

عیب یا جز آن برکنار ماند، سالم ماند، بی‌عیب شد. لا

يَعْرِيّ من الموت احدًا: هیچکس از مرگ رهایی

نمی‌یابد، از چنگ مرگ جان سالم به در نمی‌برد. ۳. -

الفرس: اسب بی‌زین بود، لخت بود.

عَرِيّ عَرِيّاً مج (ع ر ی): ۱. دچار تب لرزه شد. ۲.

زردی تا آغاز شب که باد سرد بوزد.

العَرُوب: ۱. زنی که شوهرش وی را دوست ندارد، زنی

سفیدپخت، زنی سوگلی. ۲. زنی که نسبت به شوهرش

نافرمانی کند. - ناشِرة، یا خیانت ورزد (لس) (از

اضداد) ۳. زنی خندان، بسیار خندان.

العَرُوب ج: عَرَب.

العَرُوبَة: ۱. زنی که شوهرش او را دوست داشته باشد،

زنی سوگلی شوهر. ۲. - أو عَرُوبَة (بی الف و لام) أو یوم

-: در جاهلیت به روز جمعه می‌گفتند.

العَرُوبَة: ۱. مصد عَرَب. ۲. ملیت عرب، عرب بودن. ۳.

ویژگیهای قوم عرب. ۴. عربی بودن شخصی یا چیزی.

۵. نشان و مهر عربی روی چیزی یا شخصی.

العَرُوبِيَّة: ۱. مصد عَرَب. ۲. ویژگیهای نژاد عربی. ۳. به

تمام معانی عَرُوبَة است.

العَرُوة: ۱. جادگمه لباس. ۲. دسته کوزه و آفتابه و

مانند آن. ۳. هر حلقه که با دست گرفته شود. ۴. هرچه

بدان اطمینان و اعتماد توان کرد، دستاویز، مُسْتَمْسِك،

قابل اعتماد. ۵. شیر بیشه. ۶. درخت انبوه و درهم

پیچیده. ۷. درخت همیشه برگ‌دار که در زمستان

برگ‌هایش نمی‌ریزد. ۸. ستور نفیس مانند اسب نجیب.

۹. مال ارزشمند. ۱۰. اطراف شهر، حومه. ۱۱. «أنا -

منه»: من از آن عاری و خالی هستم. ج: عَرِيّ. ۱۲.

«العَرِيّ»: فرماندهان سپاه. ۱۳. «ألقى إليه العَرِيّ»: قسمت اعظم کار خود را به او وا گذاشت.

عَرِيّ ج: عَرَد.

العَرُود ج: عَرَد.

العَرُوس: هر یک از زن و شوهر در مجلس عروسی

خود و در آغاز همسری و زندگانی مشترک معمولاً تا

آمدن نخستین فرزندشان، عروس یا داماد. (اما غالباً به

منظور رفع اشتباه به مؤنث «عَرُوسَة» گویند. المند). ج:

(برای مذکر) عَرَس، دامادان و (برای مؤنث): عَرَائِس،

عروسان.

عَرُوس الماء: نیلوفر آبی، پریشان.

عَرُوس النیل: باقلای مصری.

عَرُوسَة البَحْرِ: جنسی از ماهیان بزرگ دریایی با



مروءة الإبرق



عَرُوسَة البحر

دچار لرزه ترس شد، از ترس لرزان شد، لرزه بر اندامش نشست. ۳ - إلى الشيء: آن چیز را فروخت و سپس آرزومند و خواهان آن شد.

العَرِي: ۱. سرما. ۲. میدان، فضای باز، حیاط خانه. ۳. ناحیه، کرانه، سوی. ۴. دیوار و مانند آن که چیز یا جایی را بپوشاند، پوشش، جفاظ.

العَرِي: ۱. مص عَرِي. ۲. آن که آنچه برای یارانش اهمیت دارد برای او اهمیت نداشته باشد. ۳. آن که بر غیر قبیله خود وارد شود. ج: أَعْرَاه.

العَرِيَان: ۱. برهنه. ۲. «هو - النَجِي»: او رازداری نتواند، نمی تواند راز را کتمان کند و بپوشاند. ۳. اسب تندرو و دراز و کشیده پیکر. ۴. توده ای از ریگ بی گیاه و درخت.

عَرِيَانَاتُ الْأَسْنَان: جنسی از ماهیان استخوانی از تیره پلکتوگناتها که آرواره زیرینشان به کاسه سرشان چسبیده است. Gymnodontes (E)

العَرِيَّة: برهنگی، غریانی.

العَرِيَّة: ۱. مص عَرِي عَرِيَّة. ۲. برهنگی، لخت بودن.

العَرِيَج: ۱. «أمرّ س»: کار ناستوار، امری که محکم نشده باشد. ۲. بلند، مرتفع - عُرُوج.

العَرِيْد: ۱. خوی، عادت. ۲. دور، بعید.

العَرِيْر: ۱. غریب در میان قومی. ۲. سخن نامأنوس و غریب.

العَرِيْس: ۱. هر یک از زن و شوهر تازه ازدواج کرده - عَرُوس. (گرچه برای رفع اشتباه بهتر است برای مؤنث عَرِيْسَة به کار برده شود) (المنذ) - عَرُوس. ۲. واحد عَرَس (ریسمان، رسن) (لس، اقم).

العَرِيْس: ۱. سایبان، چادر. ۲. سقف، آسمانه. ۳. هودج. ۴. آغل برای نگهداری گاو و گوسفند از سرما. ۵. داربست تاک، چفته درخت مو. ج: عَرَش.

العَرِيْسَة: هودج، کجاوه. ج: عَرَائِش.

العَرِيْض: ۱. «پهن، دارای عرض (مقابل طویل)، پهناور.

۲. «دعاء س»: دعای بسیار و مستمر. ۳. «هو س البطان»: توانگر. ج: عَرَاض.

العَرِيْضَات: جنسی از کرمهای پهن شامل پلاتارینها و کرم جگر و کرم کدو. Platyheminthes (S)

العَرِيْضَة: ۱. مؤنث عَرِيْض. ۲. [در اصطلاح اداری]: درخواست نامه، عریضه، عرض حال. ج: عَرَائِض. ۳. «أمرأة س أَرِيْضَة»: زن کامل تندرست بچه زای.

العَرِيْف: ۱. آشنا و دانا به چیزی. ۲. کارگزار و کارشناس امور مردم. ۳. آن که دوستان خود را معرفی کند. ۴. [نظام]: گروهبان. ۵. ارشد کلاس، مُبْصِر. ۶. کارگزاری که نزد کارفرمایی کار کند و مباشر او باشد، سرکارگر. ۷. بازارباب، ویزیتور که کالایی را برای فروش عرضه و معرفی می کند. ۸. «أمرّ س»: کار معروف و شناخته شده. ج: عَرَفَاء.

العَرِيْق: ۱. ریشه دار. ۲. مرد یا اسب اصیل و نژاده. صاحب عَزَق و ریشه در بزرگواری یا پستی. ۳. «غلام س»: پسر لاغراندام و سبکروح.

العَرِيْقَطَان و العَرِيْقَطَة: یو، معد: سوسکی درشت چته از تیره قاببالان. Platycerus (S)

العَرِيْك: «رمل س»: ریگ توده درهم شده.

العَرِيْكَة: ۱. کوهان شتر. ۲. خوی، طبیعت، سرشت «هو لَيْت س»: او نرمخوی و سر به راه است. ۳. جان، نفس «هو شديدا س»: او گرانجان و سرکش است. ج: عَرَائِك.

العَرِيْم: ۱. بلا، سختی، مصیبت. ۲. برزگر، کشاورز. ج: عَرْمَان.

العَرِيْن: ۱. لانه شیر و گرگ و کفتار و سوراخ مار و سوسمار، بیشتر به گنم شیر اطلاق می شود. ۲. حیاط خانه، صحن سرای. ۳. بوته خار پوسیده. ۴. گوشت. ۵. آواز، صوت، بانگ. ۶. آواز فاخته. ج: عَرْن. ۷. عزت، ارجمندی، شرف.

العَرِيْنَة: لانه شیر و کفتار و گرگ و سوراخ مار و سوسمار. ج: عَرَائِن.

العَرِي: باد سرد.

العَرِيَّة: ۱. باد سرد. ۲. خرماثنی که میوه اش را خورده باشند. ج: عَرَايَا.



العَرِي



العَرِيْقَطَان



العَرِيْس



العَرِيْسَة

عَزَّ عَزّاً و عَزَّةً و عَزَازَةً : ۱. عزیز و ارجمند شد. ۲. نیرومند و قوی شد. ۳. سست و ضعیف و ناتوان شد (از اضعاف). ۴. «عن الشيء» : آن چیز کم شد و نزدیک بود نایاب و نابود شود. ۵. «الماء» : آب روان شد. ۶. «عن علی أن تفعل کذا» : بر من سخت و دشوار است که چنان کنی.

العزّز : زمینی سخت که سیل به سرعت از آن روان شود.

العزّ : ۱. مص عَزَّ ش. ۲. «رجلٌ» : مرد نیرومند، قوی. ۳. «چیء به عَزّاً نَزّاً» : خواهناخواه او را آورد.

العزّ : ۱. مص عَزَّ ب. ۲. سرافرازی، عزّت، تسلّط. ۳. باران تند، رگبار.

العزّاء : ۱. سختی. ۲. تنگسالی، سال سخت. ۳. باران تند، رگبار.

العزّاب ج: عَزَب.

العزّاف : ۱. نوازنده موسیقی «عازف» ۲. «سحاب» : ابر پَرخروش، ابری که رعد بسیار ایجاد کند.

العزّام : ۱. مصمّم، با عزم و اراده، سخت‌آهنگ. ۲. شیر بیشه.

عَزَبَ تَعَزُّباً (ع ز ب) : ۱. الرجلُ : غیبت آن مرد طولانی شد، دیرزمانی غیبت کرد. ۲. در آنچه بدان آغاز کرده بود سستی نمود. ۳. «ت المرأة زوجها» : زن به انجام کارهای شوهرش پرداخت. ۴. «ه» : او را دور گرداند.

عَزَّرَ تَعَزُّراً (ع ز ر) : ۱. «ه» : او را سرزنش کرد. ۲. «ه» : او را یاری داد. ۳. «ه عن الشيء» : او را از آن چیز بازداشت و برگرداند، منصرفش کرد. ۴. «ه» : او را بسختی زد. ۵. «ه» : او را ادب کرد. ۶. «ه» : او را بزرگ و گرمی داشت. ۷. «القاضی المذنب» : قاضی گناهکار را تعزیر کرد، ضربی که کمتر از «حد» است معمول داشت. ۸. «ه» : علی فرائض الدین : او را بر واجبات و احکام دین آگاه کرد.

عَزَّرَ تَعَزُّراً (ع ز ز) : ۱. «ه» : او را نیرومند و قوی ساخت. «ه الجیش بفرقی جدیدة» : سپاه را با اعزام نیروهای

العزّال : ضعف، سستی، ناتوانی.

عَزَّاهُ عَزَّاهُ (ع ز و) : بردباری کرد، شکیبایی نمود.

عَزَّاهُ عَزَّوْاهُ (ع ز و) : ۱. «ه إليه» : او را به وی نسبت داد. ۲. «ه» : او را به راست یا دروغ به او منسوب شد، نسبت یافت.

العزّاء : ۱. مص عَزَّاهُ و عَزَّاهُ. ۲. اسم است از تعزیه، شکیبایی بر مصیبت. «أحسن الله عزائبك» : خدا به تو صبر و شکیبایی دهد! ۳. نسبت دادن.

العزّائر (به صیغه جمع، مفرد ندارد) : ۱. چوبها. ۲. باقی مانده‌های درخت.

العزائم ج: عَزَيْمَةٌ.

العزاز ج: عَزِيزٌ.

العزالی ج: عَزَلَاءٌ.

العزالی و عزال ج: عَزَلَاءٌ.

عَزَبَ عَزْبَةً و عَزْبَةً : عَزَبَ مانند، ازدواج نکرد و زن نگرفت، مجرّد ماند.

عَزَبَ عَزْباً : ۱. جای دور رفت و ناپدید شد، پنهان شد. ۲. «المكان» : آنجا از انسان خالی شد. «ه» : ت الأرض» : در آن زمین از آدمی کس نبود.

العزب : ۱. مرد یا زن ازدواج نکرده و همسر نگرفته، مجرّد، بی‌همسر. ۲. «رمل» : ریگ‌توده‌ای تنها که اطرافش ریگ نباشد. ج: عَزَابٌ و أُعْزَابٌ.

العزب ج: أُعْزَبٌ.

العزّة : گروهی از مردم، دسته، جمعیت. ج: عِزِيٌّ و عِزْوَنٌ. «فی الدار عِزْوَنٌ» : دسته‌ای از مردم در خانه‌اند.

عَزَجَ عَزْجاً : ۱. «ه» : آن را واژگون کرد. ۲. «ه الأرض بالمسحاة» : با بیل زمین را برگرداند.

عَزَّرَ عَزْرًا : ۱. «ه» : او را سرزنش کرد. ۲. «ه» : او را یاری کرد. ۳. «ه عن الشيء» : او را از آن چیز بازداشت و بازگرداند، منصرف کرد. ۴. «ه» : علی فرائض الدین : او را بر واجبات و احکام دین آگاه کرد. ۵. «ه» : علی الأمر : او را بدان کار آگاه کرد.

عَزَّرَ عَزْرًا : ۱. «ه» : او را نیرومند و قوی ساخت. ۲. «ه» : بر او چیره شد (از اضعاف).



الغزّة

را از من پنهان کرد. ۳ - ه ضریباً : او را سخت زد.

عَزَقَ - عَزَقًا ه : به آن یا به او چسبید.

العَزَقُ : بدخوی، تنگ خُلق. ج : عَزَق.

العَزَقُ ج : عَزَق.

عَزَلٌ - عَزَلًا ه : آن را جدا کرد، دور ساخت. ۲ - ه

الموظّف : کارمند را از کار برکنار کرد، او را معزول

ساخت. ۳ - ه المرَضی عن الأَصْحَاء : بیماران را از

تندرستان جدا کرد و به جایی دور فرستاد تا بیماری

آنان به دیگران سرایت نکند، بیماران را در قرنطینه

نهاد.

العَزَلُ : ۱ - ه اسم است از أَعَزَلَ، مرد بی جنگ افزار،

بی سلاح. ۲ - ه الجَمَارِ : قسمت عقب دراز گوش.

العَزَلُ : بدون اسلحه، مرد بی سلاح. ج : أَعَزَلَ.

العَزَلُ ج : أَعَزَلَ.

العَزَلَاءُ : ۱ - ه مؤنث أَعَزَلَ. ۲ - ه نشین، مقعد، سرین. ۳ - ه

جای ریزش آب از مُشک، دهانه مُشک آب و جز آن. ج :

عَزَالی و عَزَالی و عَزَال. ۴ - ه أنزلت السَّمَاءَ عَزَالیها :

آسمان به شدت بارید.

العَزَلَانُ ج : أَعَزَلَ.

العَزَلَةُ ۱ - ه ج : عَزَلَ. ۲ - ه [تشریح] : سر استخوان ران.

العَزَلَةُ : اسم است به معنی اعتزال، کناره گیری،

گوشه گیری.

عَزَمَ - عَزَمًا و عَزَمًا و مَعَزَمًا و مَعَزَمًا و عَزِيمًا و

عَزِيمَةً و عَزِيمَةً و عَزَمَانًا ۱ - ه الأمرُ أو علیه : آهنگ انجام

آن کار کرد، بر آن کار تصمیم گرفت، عزم آن کرد. ۲ - ه

الأمرُ : بر انجام آن کار تصمیم گرفته شد. ۳ - ه در آن امر

کوشید. ۴ - ه علیه : او را سوگند داد. ۵ - ه الرّاقی :

افسونگر افسون و عزایم خواند.

العَزْمُ : ۱ - ه مصد عَزَمَ. ۲ - ه کوشش. ۳ - ه پایداری و

سختکوشی در کار. ۴ - ه آهنگ کردن بر انجام کاری، دل

بر انجام کاری نهادن. اراده، نیت، تصمیم. ۵ - ه شکیبایی،

بردباری. ۶ - ه أولوا العزم : شکیبایان، صاحبان صبر.

«فأصبر كما صبر أولوا العزم من الرّسل» (قرآن مجید،

۳۵ / ۴۶) پس شکیبا باش چنان که پیامبران صاحب



العزلة

تاز نفس تقویت کرد. ۲ - ه او را عزیز و گرامی گرداند. ۳ - ه او

را یاری داد. ۴ - ه : او را گرامی داشت.

عَزَفَ تَعَزَيْفًا : آواز داد، صدا درآورد.

عَزَلٌ تَعَزِيلًا (ع ز ل) ه : آن را جدا کرد، آن را یک

سو نهاد. ۲ - ه عنه : او را از وی دور کرد.

عَزَمَ تَعَزِيمًا (ع ز م) الرّاقی : افسونگر افسون خواند،

عزایم خواند.

العزّة : ۱ - ه مصدر مَرّه از عَزَّ. ۲ - ه بچه آهوی ماده.

العزّة : ۱ - ه مصد عَزَبَ. ۲ - ه توانایی و چیرگی. ۳ - ه شرف،

غیرت، مناعت، عزّت، ارجمندی. ۴ - ه تکبّر و

خودخواهی.

العزّل ج : أَعَزَلَ.

عَزَى تَعَزِيَةً (ع ز ی) ه : به او تسلیت گفت، او را به

شکیبایی فرا خواند.

العزّی : ۱ - ه زن ارجمند و گرامی و شریف. ۲ - ه نام بّتی از

آن قریش در جاهلیت (مؤنث است).

عَزَفَ - عَزْفًا (ع ز ف) : ۱ - ه به خوردن و آشامیدن ادامه داد.

۲ - ه المِعزَفُ : ساز آواز برآورد.

عَزَفَ - عَزْفًا نَفْسَه عن الشیء : خود را از آن چیز

بازداشت، خویشتنداری کرد.

عَزَفَ - عَزْفًا و عَزُوفًا ت نَفْسَه عن الشیء : از سر

زهد از آن چیز روی گرداند.

عَزَفَ - عَزْفًا و عَزِيْفًا ۱ - ه آواز داد. ۲ - ه ت القوس :

کمان آواز درآورد، صدا کرد. ۳ - ه ت الجنّ أو الرّیاح : جنّ

یا بادهآ آواز داد. ۲ - ه آواز خواند. ۳ - ه سازی زهی چون

ویولن را نواخت. ۴ - ه ت الجنّ : جن بازی کرد.

العزّف : ۱ - ه مصد. ۲ - ه آواز ساز. ۳ - ه الرّیاح : آواز و زوزه

بادهآ. ۴ - ه آواز جنّ و پری (صداهایی آهسته که در

بیابانها از جابجا شدن شنهای روان پدید می آید و در

قدیم اعراب آن را صدای جنّ می پنداشتند. المند).

العزّف : کبوتر بیابانی.

عَزَقَ - عَزَقًا ۱ - ه الأرض : زمین را شکافت، کند. ۲ - ه

الأرض : از زمین آب بیرون آورد.

عَزَقَ - عَزَقًا ۱ - ه تند دوید. ۲ - ه عنی الخبز : آن خبز



العزیز

صبر شکیبایی ورزینند.

العزم ج: عزمه.

العزم ج: عزموم.

العزمه ج: عازم.

العزمه: ۱. واجب، فریضه، حق. ۲. ماله - و لا عزمه: او صبر و ثباتی ندارد. ج: عزمات. ۳. عزمات اللّٰه: اعمالی فریضه که خداوند بر مردمان واجب کرده است.

العزمه: کسان و خانواده یا قبیله شخص. ج: عزم.

العزمی: ۱. منسوب به عزم. ۲. وفاکننده به عهد.

العزمب: کَلْب استکانی، کَلْب زنگوله، عَسْب.

العزوة: ۱. نسبت یافتن، انتساب. ۲. شکیبایی.

العزور: بدخوی، زشت‌خوی.

العزورة: ۱. مؤنث عزور. ۲. پشته، تپه.

العزوف و العزوفة: آن که در دوستی پایدار نباشد، بی‌وفا در دوستی.

العزوق: ۱. عَزُوق. ۲. «رَجُلٌ -» مردی سخت و بخیل و بدخوی.

العزوق: میوه درخت پسته که هنوز مغز نیسته باشد (و از آن نوعی ترشی همانند ترشی چاتالانقوش یا بنه درست کنند).

العزوم: ۱. آن که بر عزم خود بپاید تا به هدف رسد. ۲. پیرزن. ج: عزم.

عزى عَزِيًّا (ع ز ی) ه إليه: او را به وی نسبت داد. مانند غزه است.

عزى عَزَاءً (ع ز ی): بر مصیبت شکیبا شد، بر پیشامد صبر و بردباری کرد.

العزى: شکیبا بر مصیبت. ج: عزون. مؤ: عزیة. ج مؤ: غزیات.

العزى و عزى ج: عزة.

العزيب: ۱. عَزَب، ازدواج نکرده، بی‌همسر، مجزّد. ۲. دور مانده از کسان و جدا مانده از مال و دارایی خود.

العزیز: ۱. کمیاب، نادر «رَزَقٌ -» روزی نادر. ۲. نیرومند، قوی، مُسَلِّط، چیره. ۴. ارجمند، گرامی،

شریف. ۵. پادشاه، سلطان (به سبب چیرگی بر کشور خویش). ۶. از نامهای خدای تعالی. ۷. لقب شاهان مصر قدیم، عزیز مصر. ج: عزاز و أعزاء و أعزة.

العزیزاء: پرنده‌ای از تیره (جوائم) سبک‌بالان و خردبیکر، مرغ انجیرخوار، بسنک حرامزاده، نام دیگرش الجشنة است.

العزیم: ۱. مصر عَزَمَ. ۲. تند دویدن.

العزیمه: ۱. مصر عَزَمَ. ۲. آهنگ، قصد، تصمیم، اراده قوی بر انجام کاری. ۳. طلسم، افسون، تعویذ. ج: عزائم. ۴. «عزائم اللّٰه»: فریضه‌هایی که خداوند بر مؤمنان واجب ساخته است.

العزین: ۱. حلقه دوستان. ۲. گروهی وابسته و پیوسته به یکدیگر. «عن الیمین و عن الشمال عیزین» (قرآن مجید، معارج، ۳۷): از راست و چپ گروهی پیوسته به یکدیگر بر گرد تو انبوه می‌شوند (اعم).

العزى: شکیبا، بردبار.

عساء عَسَاءً و عَسُوًّا (ع س و) الثبات: گیاه سخت و ستبر و خشک شد. ۲. - اللیل: شب بسیار تاریک شد.

۳. - ت الید: دست از کار کردن زبر و سخت شد.

عساء عَسُوًّا و عَسُوًّا و عِسیًّا و عَسَاءً و عَسُوَّةً (ع س و) الشیخ: پیرمرد بسیار سالخورده شد، سن بسیار یافت.

العسایر ج: عسیر.

العساس ج: عَس.

العساف [دامپزشکی]: بیماری حاصل از پدید آمدن غده در شتران که حنجره حیوان از تنفس بلرزد و مانند حالت نزع در انسان باشد.

العساقیل و العساقیل ج: ۱. عَسَقَل. ۲. عَسَقُول. ۳. سراب، آب‌نما. ۴. (به صیغه جمع) پاره‌های ابر پراکنده.

العساکر ج: عَسْکَر.

العسالیج ج: عَسَلَج.

العسالیج ج: ۱. عسلاج. ۲. عَسَلُوج.

العشْب: نسل، تخم و نژاد. «قطع اللّٰه -» خدا نسل او را قطع کند و براندازد!



هیسبار

عَسْرَ شِدِّ عُسْرًا الْمَدِينِ: بدهکار را در فشار گذاشت و در وقت تنگدستی از او طلبکاری کرد.

عَسْرٌ عُسْرًا و عُسْرًا و عَسْرًا ۱. الشیة: آن چیز سخت و دشوار شد. ۲. الأمر علیه: کار بر او دشوار شد. ۳. تنگدستی. ۴. تنگ خوی و بدخلق شد.

عَسِرَ عَسْرًا: چپ دست بود.

عَسِرَ عُسْرًا و عُسْرًا و عَسْرًا و مَعْسُورًا: الأمر: آن کار دشوار شد. مانند عَسْرَ است.

العسیر: دشوار، سخت - عسیر ج: عسیرون.



العسیر

العسیر: ۱. مص عسیر. ۲. سختی، تنگنا. ۳. تنگدستی، ناداری، بینوایی، فقر. ۴. [پزشکی] «شُ التَّلْع»: دشواری بلعیدن. (E) Dysphagia و ۵. «شُ التَّبُول»: دشواری

پسپیشاب کردن، ششاش بند. (E) Dysuria و ۶. «شُ التَّنْفَس»: تنگی نفس، ضیق النفس. (E) Dyspnea و ۷.

«شُ الکلام»: ناتوانی در سخن گفتن، دیسفازی. (E) Dysphasia و ۸. «شُ الهضم»: سوء هاضمه.

Indigestion (E)

العُسْرَة: ۱. تنگدستی، کم مالی. ۲. ناتوان بودن از بازپرداخت وام. ۳. «جیش -»: لشکر مسلمانان در جنگ تبوک. ۴. «ساعة -»: زمان دشواری.

العُسْرَى: ۱. مؤنث أغسر، زن چپ دست. ۲. سختی، دشواری. ۳. سمت چپ، دست چپ. ۴. کار سخت و دشوار.

عَسَّ عَسًّا و عَسَسًا: ۱. در شب نگرهبانی کرد، شب پای کرد، پاسبانی کرد. ۲. الخبِر: آن خبر دیر آمد. ۳. القوم: به آنان غذای کم خوراند. ۴. صاحبته یار خود را خواست، او را جست و جو کرد. ۵. «شُ الجمَل»: شتر سر خود و تنها چرید (الر).

العَسَى: کاسه بزرگ، قدح، پیمانه کلان. ج: عساس و عسسه و عساس و عسس.

العسسیس: ۱. مص عس. ۲. ج: عانس. ۳. شبگردان، پاسبانان، گزومه‌ها، نگهبانان شب، شب‌پاها.

العسسیس ج: عس.

العسسیس: ۱. (صیغه مبالغه) نگهبان شب، شبگرد،

العسب ج: عسیب.

العسب ۱. ج: عسیب. ۲. تخم و نژاد.

العسبار و العسبارة: ۱. بچه کفتار از گرگ. ۲. پستانداری گوشتخوار که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد و شبیه کفتار ولی از آن کوچکتر و موهایش زبرتر است و زیستگاهش افریقا است.

Proteles Cristatus (S) Aardwolf (E)

العسبان ج: عسیب.

العسبنة: ۱. مصدر مژه از عَسَب. ۲. شکاف در کوه.

العسبیر: ۱. پلنگ. ج: عسایر. مؤ: عسبیرة. ۲. ناقه عسبیرة: ماده شتر نجیب و تندرو (لس، المند).

العسبیر و العسبیرة: ۱. بچه سگ از گرگ، سگ تخم گرگی، شین‌لو. ۲. العسبیرة «ناقه عسبیرة»: ماده شتر نجیب و تندرو (لس).

عَسَجَ عَسْجًا و عَسَجَانًا و عَسِيجًا (شتر یا آهو و جز آنها) در راه رفتن گردن خود را دراز کرد.

العسجد: ۱. طلا، زر. ۲. گوهر.

العسجدیة: شترانی که شاهان بر آنها می‌نشستند، شتران تشریفاتی و آراسته به زر و زیور و جُل و جهاز ابریشمین (که در اصل برای نعمان بن منذر آماده کرده بودند).

عَسَجَرٌ عَسْجَرَةٌ: ۱. سخت و تیز نگرست. ۲. - اللحم: به گوشت نمک زد.

العسجر: نمک.

عَسَدٌ عَسْدًا الحبل: ریسمان را سخت تافت.

عَسَمَ عَسْمًا ۱. از سوی چپ او آمد. ۲. - علیه: با او مخالفت کرد. ۳. - علیه ما فی بطنه: آنچه در شکمش بود بیرون نیامد. ۴. - ت المرأة: زایمان آن زن دشوار شد.

عَسَمَ عَسْمًا و عَسَمَانًا ۱. ت الناقة: ماده شتر در دویدن دم خود را بلند کرد. ۲. - ت المرأة: آن زن به دشواری زایید (الر).

عَسَمَ عَسْمًا الزمان: زمانه سخت شد، روزگار تنگ شد.

الأمر: کار را پیچیده و مبهم کرد. ۶ - الشيء: آن چیز را تکان داد، جنباند.

العَسَّاس: ۱. گرگ شب‌شکار، گرگ شبگرد. ۲. خارپشت. ج: عَسَّاس.

عَسَفَ - عَسْفًا ۱. الطَّرِيقُ أو عن الطَّرِيق: بیراهه رفت، از راه منحرف شد، سرگردان شد. ۲ - المفازة: بیابان را بی‌هدف طی کرد. ۳ ستم کرد. ۴ - الدماغ: اشک بسیار شد و در غیر مجاری خود روان گشت. ۵ -

ه: او را به خدمت گرفت، استخدام کرد. ۶ - الشيء: آن چیز را به زور گرفت. ۷ - ه: بر او ظلم راند، به او ستم کرد. ۸ - فی الأمر: آن کار را بدون اندیشه و تأمل انجام داد، از روی بی‌فکری انجام داد. ۹ - له: برای او کار کرد. ۱۰ - علیه: برای او بدون تدبیر کار کرد. ۱۱ «بَاتَ يَعِيفُ اللَّيْلُ وَاللَّيْلُ»: شب را در طلب گمشده یا مطلوب خود به راه رفتن گذراند. ۱۲ - الصحراء: بدون راه و راهنما صحرانوردی کرد، از راه معمولی و شناخته شده نرفت.

العَسْفُ: ۱. مصر عَسَفَ. ۲. ستم، بیداد. ۳. مرگ. ۴. قدح بزرگ. ج: عُسُوف.

العُسْفَاءُ ج: عَسِيف.

العَسِيفَةُ ج: عَسِيف.

عَسِقَ - عَسَقًا ۱. به: ملازم آن شد و به آن چسبید. ۲. به آن حریص شد. ۳ - علیه: در طلب چیزی به او اصرار ورزید.

العَسَقُ: ۱. مص. ۲. تنگ‌خویی، بدخلقی. ۳. تاریکی (مانند عَسَق است). ۴. پیچیدگی، خمیدگی.

العِسْقِيَّةُ: خوشه‌ای کوچک و منفرد که به بیخ خوشه اصلی چسبیده باشد. ج: عَسَاقِب.

عَسَقَلَّ عَسَقَلَّةً السَّرَابُ: سراب یا آب‌نما درخشید.

العَسَقَلُ ۱. [گیاه‌شناسی]: ساقه‌های زیرزمینی خوراکی بعضی گیاهان. ۲. یک تکه سراب. ۳. پاره‌ای ابر. ج: عَسَاقِلُ و عَسَاقِيلُ. عَسَاقِيلُ البَطَاطَا: ساقه‌های زیرزمینی سیب‌زمینی.

العَسَقُولُ ۱. [گیاه‌شناسی]: ساقه‌های زیرزمینی

شب‌پا. ۲. گرگ.

العَسَّاسُ ج: عَسَس.

العَسَّافُ: ستمگر.

العَسَّالُ: ۱. فا. ۲. گردآورندهٔ عسل از کندو. ۲. عسل‌فروش ۳. نیزه‌ای که از نرمی بجنبد. ۴. گرگ.

العَسَّالَةُ: ۱. کندوی زنبور عسل. ۲. زنبور عسل. ۳. عسل روبان، انگبین روبان که از کندوها عسل بیرون آورند.

العَسَّسَةُ ج: عَاس.

العِيسَّةُ ج: عُس.

عَسَّرَ تَعْسِيرًا (ع س ر) ه: آن را سخت و دشوار کرد. ۲ - ه: از طرف چپ او آمد. ۳ - علیه: با او مخالفت کرد. ۴ - علیه: بر او سخت گرفت، او را در تنگنا گذاشت.

عَسَّفَ تَعْسِيفًا (ع س ف) ه: او را رنجور و خسته کرد. ۲. از راه بی‌نشانه و علامت رفت.

عَسَّلَ تَعْسِيلًا (ع س ل) ه: الشيءُ: آن چیز به شیرینی عسل شد. ۲ - ه: به او عسل خوراند. ۳ - ه: برای او عسل گرد آورد، عسل تهیه کرد. ۴ - الطعام: خوراک را به عسل آمیخت. ۵ - ت النحلة: زنبور عسل ساخت. ۶ - النائِمُ: خفته خوابی به صورت چرت کرد، کاملاً نخوابید بلکه چرت زد، پینکی زد.

العَسَّلُ ج: عَاسِل.

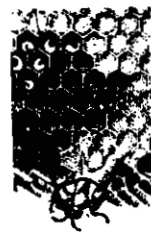
عَسَّنَ تَعْسِينًا (ع س ن) الدَّابَّةُ: ستور لاغر و کم‌پیه شد.

العِيسِيْفُ: راه‌پیمای بی‌هدف و شناسایی و راهنما، پرسه‌زننده در راهها.

العَسَطُوسُ: درختچه خیزران، نی‌هندی.

العَسَّاسُ: ۱. فا. ۲. گرگ شب‌شکار، گرگ شبگرد. ۳. سراب، آب‌نما. ۴. هر چیز سبک.

عَسَّعَسَ عَسَّعَسَةً: ۱. اللیل: شب تاریک شد. ۲ - اللیل: شب سپری شد، گذشت و رفت. ۳ - الذَّبُّبُ: گرگ شبگردی کرد، هنگام شب به شکار رفت. ۴ - السحابُ: ابرها شب‌هنگام به زمین نزدیک شدند. ۵ -



العَسَّالَةُ



عَسَاقِيلُ البَطَاطَا

خوراکی بعضی گیاهان چون سیب زمینی. ۲ نوعی قارچ سفید - عَسَلْ ج: عَسَائِل و عَسَائِل.

عَسِکَت عَسْکَا به: به آن چسبید.

عَسْکَر عَسْکَرَة ۱. القوم: آن گروه گرد آمدند، - الجنود بالمکان: سپاه در آنجا گرد آمدند. ۳ - الشیء: آن چیز را گیرد آورد، جمع کرد.

العَسْکَر ۱. ف مع: لشکر، سپاه. ۲. جمع، انبوه. ۳. توده‌ای انبوه از هر چیز. ۴. تاریکی شب. ج: عساکر.

العَسْکَرَة: ۱. مص. ۲. سختی. ۳. خیمه زدن، چادر زدن لشکر برای درنگی موقت در بیابان یا در انتظار پایان محاصره.

العَسْکَرِی: ۱. منسوب به عَسْکَر. ۲. سپاهی، لشکری.

عَسَلٌ عَسَلًا و عَسَلَانًا ۱. الماء: آب لرزید، موج زد. ۲. - الدلیل بالمفاضة: راهنما در بیابان شتافت.

عَسَلٌ عَسَلًا ۱. الطعام: غذا را به عسل آمیخت، آن خوراک را با عسل درست کرد. ۲. - ه: برای او عسل تهیه کرد. ۳. - ه: به او عسل خوراند.

عَسَلٌ عَسَلًا ۱. ه: به او ثنای نیک گفت، او راستود. ۲. - ه الله: خدا او را نزد مردم محبوب ساخت، شیرین و دوست داشتی کرد.

عَسَلٌ عَسَلًا و عَسُولًا و عَسَلَانًا ۱. الریح: نیزه به سبب نرمی بسیار لرزید، جنبید. ۲. - الفرس أو غیره: اسب و جز آن هنگام دویدن جنبید، تکان خورد، لملم زد. ۳. - الماء: آب بر اثر وزش باد لرزید، موج زد.

عَسَلٌ عَسَلًا و عَسَلَانًا الفرس أو الذئب: اسب یا گرگ پریشان و نامنظم دوید و سرش را تکان داد. العَسَل ج: عَسَل.

العَسَل ۱. مصر عَسَلٌ. ۲. عسل، انگبین (مؤنث است و مذکر نیز می‌شود). ۳. حباب متحرک روی آب. ۴. شیره خرما. ۵. صمغ درخت عَرَفط. ۶. ثنای نیکو گفتن، ستودن کسی با الفاظ نیکو. ج: اُغسال و عَسَل و عَسَلان و عَسُول.

العَسَل ۱. مصر عَسَلٌ. ۲. ماده شتر تندرو. ۳.

«عَسَلَانَه»: نگوئساری و هلاک باد او! سرنگون بادا العَسَل ج: ۱. عَسُول. ۲. عَسِيل.

العَسَلَج: شاخه کوتاه و نرم و باریک و تازه‌ای که غالباً به جوانه‌ای ختم می‌شود. - عَسَلَج و عَسَلُوج ج: عَسَالِج.

العَسَلان ج: ۱. عاسیل. ۲. عَسَل.

العَسَلَة: یک پارچه عسل، پاره‌ای عسل.

عَسَلَج عَسَلَجَة الشجرة: درخت شاخه نرم و سبز برآورد.

العَسَلِج: جنسی از گیاهان دارای ریشه زیرزمینی از تیره زرشک که شیره ریشه آن خواص دارویی و تمیزکنندگی دارد. Leontice (S)

العَسَلِج: ۱. شاخه نرم و سبز نورسته درخت بویژه تاک. ۲. شاخه نورسته درخت که کمتر از یک سال از رویدن آن گذشته باشد، ترکه تازه. ج: عَسَالِج - عَسَلَج و عَسَلُوج.

عَسَلَطٌ عَسَلَطَةٌ: نامرتب سخن گفت، آشفته گویی کرد، در سخن از این شاخ به آن شاخ پرید.

العَسَلُوج: شاخه نورسته کمتر از یک ساله، ترکه سبز و تازه درخت. عَسَلَج و عَسَلِج ج: عَسَالِج.

العَسَلِی: ۱. منسوب به عسل. ۲. آنچه به رنگ عسل است، عسلی رنگ. «عین عَسَلِیَّة»: چشم عسلی.

العَسَلِیَّات [گیاهشناسی]: تیره‌ای از گیاهان دولته‌ای جدا گلبرگ از نوع زیتون تلخ و سنجد، تیره سنجدیهها Melianthoaceae (E)

العَسَلِیَّة: درختچه و بوته‌ای زینتی و دارویی از تیره سنجدیهها، گیاه عنبربو. Mlicinthus (E)

عَسَمٌ عَسَمًا قیه: در آن چیز طمع کرد (۷).

عَسَمٌ عَسَمًا و عَسَمًا ۱. فی کذا: در آن چیز طمع کرد. ۲. کسب کرد. ۳. ورزید (الر). ۴. - ت عینته:

پلکهای او بسته شد، چشمش فرو خفت. ۵. - فی الأمر: در آن کار کوشید و خود را بر آن واداشت. ۶. - بنفسه وسط القوم: بی‌باکانه به میان آن قوم آمد و با آنان

به وقت صلح درآمیخت و به وقت جنگ درآویخت. ۷.



عَسَلَج



عَسَلَة

که هنگام دوشیدن بدخلقی کند.
العَسُوف : ۱. فا. ۲. سخت ستمکار، بیدادگر - عَسَاف
 ۳. گیرنده به سختی و قوت. ۴. ماده شتری که بدون هدف و راهنمایی به راه خود رود.

العُسُوف ج: عَسَف.

العُسُول : ۱. بسیار جنبان «رَنَحَ -» : نیزه‌ای که به سبب نرمی بجنبند. ۲. شخص نیکوکار و ستودنی. ج: عُسَل.

العُسُول ج: عَسَل.

العُسُوم : ۱. آن که برای راحت خانواده خود رنج و زحمت کشد. ۲. ماده شتر بسیار بیخه‌دار. ج: عُسُم.

العُسُوم ۱. مص عَسَم. ۲. کمی، قلت، اندک بودن. ۳. ریزه‌های خشک نان.

العُسُون : فربه. ج: عُسُن.

عَسَى : ۱. شاید، امید است. فعل جامد و از افعال مقاربه که برای اظهار امیدواری در امری محبوب و مطلوب یا ترس و پروا از امری ناپسند درمی‌آید و مبتدا را به عنوان اسم خود مرفوع و خبر را به عنوان خبر خود منصوب می‌سازد «عَسَى الْمَطَرُ يَسْقُطُ» : امید است که باران ببارد و «عَسَى أَنْ تَجْتُوا شَيْئًا وَ هُوَ شَرٌّ لَكُمْ» : شاید چیزی را دوست بدارید که مایه گزند و زیان شما باشد. برای «عَسَى» فعل مضارع و اسم فاعل نیز ذکر کرده‌اند. هرگاه «عَسَى» به ضمیر رفع متحرک متصل شود کسر و فتح «سین» آن هر دو جایز ولی فتح آن مشهورتر است «مَاذَا عَسَيْتُ أَنْ أَفْعَلَ» : چه چیزی ممکن است انجام دهم؟ ۲. «أَعْسِ بِهِ» : فعل تعجب. چه شایسته و سزاوار است!

عَسِيَّتْ - عَسَى النَّبَاتُ : گیاه ستبر و خشک شد.

العَسِيَّتِي : - عَسِيَّتِي.

العَسِيْسِيْس ۱. ج: عَاس. ۲. دم بسیار جنبان.

العَسِيْبِيْب : ۱. رستنگاه موی دم. ۲. استخوان دم. ۳. پشت پا. ۴. شاخه خرما این که برگهای آن راکنده باشند، شاخه بی‌برگ خرما این. ۵. شکاف در میان کوه. ج:

عَسْب و عَسَب و عَسْبَان و أُعْسِبَة.

«- التَّوْبُ» : آن جامه را چندان پوشید که کهنه شد.
عَسَمَ - عَسَمَانًا الفرس : اسب یورتمه رفت (لا).
عَسِمَ - عَسَمَاتِ القَدَمِ أَو الكَفِّ : مفصل مچ دست یا پا چنان خشک شد که کف پا یا دست کج گردید (و این از عوارض بیماری روماتیسم و درد مفاصل و فلج اطفال است).

العَسَم : ۱. مص عَسَم. ۲. خشکی مفاصل کف دست یا پا که به کجی آنها انجامد.

العَسَمَة : ریزه‌های خشک نان، پاره‌های نان خشک.

العَسَمَة : یک بار خوردن. گویند «مَا ذَاقَ إِلَّا سُهُ» : جز یک نوبت غذا نخورد.

عَسِنَ - عَسِنَاتِ الدَّابَّةِ أَو الكَلَاءِ فِي الدَّابَّةِ : علف برای ستور سودمند و گوارا شد و حیوان را فربه کرد.

العَسْن : ۱. پیه. ۲. بلندی قامت همراه با سفیدی روی و زیبایی موی.

العَسْن : پیه

العَسْن ۱. ج: عَسُون. ۲. گوارا شدن علف برای ستور. ۳. باقیمانده پیه کهنه.

العَسْن : ۱. همانند، نظیر، مثل. ۲. پیه. ج: أُعْسَان. ۳. «أُعْسَانُ الشَّيْءِ» : آثار و جای چیزی. ۴. «الأُعْسَانُ مِنَ الأَرْضِ» : هیزم باقیمانده بر زمین. ۵. گنده‌های درخت. ۶. «هو علی أُعْسَانٍ مِنْ أُبِيهِ» : او به پدرش شبیه است. **العَسْنَب** : گل استکانی، گل زنگوله‌ای، نامهای دیگرش «حَبْرُ العَقَابِ» و «ذَنَبُ الأَيْلِ» است.

العَسُو ۱. مص عَسَا. ۲. شمع.

العَسُوب : رئیس بزرگ.

العَسُوَة : پیری، بزرگی.

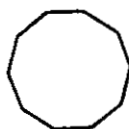
العَسُوْدَة : ۱. نیرومند، قوی. ۲. مار.

العَسُوْدَة : ۱. مؤنث عَسُوْد. ۲. کرمکی سفیدرنگ همچون فتیله‌ای از پنبه که در شعر عربی انگشت دختران را بدان تشبیه کرده‌اند. *Lepidodactylus (S)*

العَسُوْس : ۱. نگهبان شب، شبگرد - عَسَس. ۲. گرگ. ۳. زنی که از نزدیک شدن به مردان هراسی نداشته باشد. ۴. مرد کم‌خیر. ۵. جوینده شکار. ۶. ماده شتری



العَسْنَب



عُشْبَةُ الدَّبَاغِينِ



عُشْبَاتِ الأَرْجُلِ

چیز:

العُشْبَاتِ ۱. نُوبٌ - جامه یا پارچه‌ای که درازی آن ده ذراع (تقریباً ۵ متر) باشد. ۲. (از مردم و ستور) ده ساله «غلام» - پسر ده ساله. مؤ: عُشْبَاتِيَّةٌ. ۳. [هندسه]: «العُشْبَاتِيَّةُ الأَوْجُه»: جسم دَه سطحی، دَه رو، دَه طرفی. ۴. «الضُّلُوع»: شکل دَه بر و دَه زاویه، کثیرالأضلاع دَه ضلعی.

عُشْبَاتِ الأَرْجُلِ [زیست‌شناسی]: نرم‌تنان دَه پا، دَه پایان.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.



عُشْبَةُ الدَّبَاغِينِ

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.

العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.
العُشْبَاتِ ج: عُشْبُورُن.



سنای بَدَلی، کوریاریا. Coriaria (S)
عُشْبَةُ الْقَوَى: گیاهی دارویی که همان بنطافلون است، گیاه پنج‌انگشت، علف‌نقره‌ای.

عُشْبَةُ الْمَنْ: جنسی از گیاهان علفی از تیره گندمیان که بعضی از انواع آن باتلاقی است و بر روی آنها ماده‌ای چسبنده و شیرین و خوراکی چون شبنم یا سفیدک پدید می‌آید، گیاه گزانگبین. Glyceria (S)
العُشْبِيُّ: ۱. منسوب به عُشْب. ۲. گیاهان علفی، گیاهان خودروی.

عَشْرٌ - عَشْرًا: ۱. از ده تا یکی گرفت، یکی از ده کم کرد. ۲. یک بر نه تا افزود و آن را ده تا کرد. ۳. - القوم: دهمین فرد آن گروه شد. ۴. - ت الناقَة: ماده شتر به دهمین ماه بارداری خود درآمد، ماده شتر «عُشْرَاء» یعنی آبستن ده ماهه شد.

عَشْرٌ - عَشْرًا و عُشْرًا ۱. المال: یک دهم آن مال را گرفت، عُشْرِيَه گرفت. ۲. - ه: ده یک مال او را گرفت. ۳. القوم: با پیوستن خود به آن گروه نه نفره آن جمع را به ده تن رساند. ۴. - القوم: از گروه ده نفره یکی را کنار گذاشت و آنگاه نه تن شدند (الر).

العِشْر: ۱. یک دهم از هر چیز. ۲. پاره‌ای از هر چیز. ۳. درآمدن شتران به آبشخور در روز نهم یا دهم از آبخوری پیشین. ج: أغشار.

العُشْر ۱. ج: أغشْر. ۲. مص عُشْرٌ. ۳. یک دهم. ۴. ده یک محصول زمین که به عنوان مالیات پردازند، عُشْرِيَة محصول زمین. ج: عُشُور و أغشار. ۵. «الأغشار»: شاه‌پر مرغان، پرهای درشت پرنده. ۶. جنسی از گیاهان صحرایی دارویی از تیره صقلابیان که ریشه آن مقوی و عرق‌آور است و صمغی چون کائوچوک دارد، گیاه استبرق، ستمبرک (ل).

العُشْرَاء: ماده شتری که ده ماه از بارداری را گذرانده باشد، شتر آبستن ده ماهه. ج: عِشار و عُشراوات.

العُشْرَة: ۱. عدد ده، نخستین عدد از عقود و خود از اعداد بسیط است که پس از نه می‌آید و مرکب هم می‌شود. اگر بسیط باشد در تذکیر و تأنیت برعکس

معدود خود است و با معدود مذکر مؤنث و با معدود مؤنث مذکر است «عُشْر نساء»: ده زن و «عُشْرَة رجال»: ده مرد، و اگر مرکب باشد مطابق جنسیت معدود خود است و با معدود مذکر مذکر و با معدود مؤنث مؤنث است «خُمْسَة عُشْر رجُلًا»: پانزده مرد و «خُمْس عُشْرَة إمرأة»: پانزده زن. ج: عُشرات.

العِشْرِي: گیاهی علفی و بیشه‌ای و جنگلی از تیره گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ و پیوسته تخمدان (أخدریات) که سابقاً آن را در جنبل و جادو و تعویذها و طلسمها بکار می‌بردند. گیاه مرو، آبی‌سلام.

عَشْرَن عُشْرِيَة (ساختن فعل از عدد) الشیء: آن چیز را (عشرین) بیست تا کرد، شمار آن را به بیست رساند. العِشْرَة: آمیزش، همنشینی، معاشرت.

العِشْرُون: عدد بیست به این علامت ریاضی ۲۰ العِشْرِي: ۱. منسوب به عُشْرَة. ۲. «العدد»: عدد اَعشاری مانند ۵/۱۵ و ۱/۲۵ و ۱/۲۵۵. ۳. «التظام»: ترتیب یا دستگاه یا سیستم اَعشاری، شمار ده دهی.

عَشْرٌ - عَشْرَانًا: ۱. همانند پایدگان راه رفت. ۲. - ه: علی العِصا: بر چوبدستی تکیه کرد.

عَشْرَن عُشْرِيَة فی الأمر: در آن کار مخالفت ورزید. عَشٌّ - عَشًّا ۱. الطائر: پرنده ملازم آشیانه خود شد. ۲. النخلَة: خرمان کم‌شاخه و باریک‌تنه شد. ۳. - ه: بالقوم: با بی‌میلی نزد آن قوم فرود آمد. ۴. - الشیء: آن چیز را درخواست کرد، جست‌وجو کرد. ۵. - الشیء: آن چیز را جمع کرد، فراهم آورد، گرد آورد. ۶. - ه: آن را کسب کرد و به دست آورد. ۷. - القميص: پیراهن را وصله کرد. ۸. - المعروف: نیکی و بخشش را کم کرد.

عَشٌّ - عِشْرَة و عُشُوشَة و عِشْرًا: لاغر شد، باریک و نزار و ناتوان گشت.

العِشْر: ۱. مص عِشْر. ۲. آشیانه پرنده. ۳. بخشش اندک. ۴. «رجُلٌ - ه»: مرد لاغر با دست و پای بسیار باریک. مؤ: عِشْرَة.

العِشْر: آشیانه پرنده، لانه مرغان که بر درخت سازند و

در آن تخم گذارند. ج: أغشاش و عشاش و عَشُوش و عَشْشَة. هـ وَكْر و وَكْن (آشیانه در شکاف کوه) و هـ أفحوص و أذجى (آشیانه در میان زمین یا چاه)
العشَاب: گیاهشناس.

العَشَار: ۱. ده یک گیر، مأمور وصول عَشْرته، تحصیلدار مالیات. ۲. اجاره دار مالیاتهای دولتی که گردآوری مالیات یا خراج سالیانه را به اجاره از حکومت کسب می کند. ج: عَشَارُون.
العَشَاق: بسیار عاشق، دلداد، شیفته.

العَشَاق ج: عاشق.
عَشَبٌ تَغْشِيْباً (ع ش ب) المكان: آنجا گیاه رویاند، علف آنجا سبز شد.

عَشْرٌ تَغْشِيْرًا (ع ش ر) ۱. المال: ده یک آن مال را گرفت. ۲. هـ: ده یک دارایی او را گرفت. ۳. القوم: یکی از آن گروه کم کرد و آنان نه تن شدند. ۴. القوم: خود دهمین نفر آن گروه شد، یا یک تن بر آن گروه افزود تا ده تن شدند. ۵. ت الناقة: شتر به دهمین ماه بارداری خود رسید، (عشراء) آبستن ده ماهه شد. ۶. الحماز أو الغراب: خر یا کلاغ در یک نفس ده بار بانگ کرد. ۷. اللهم عَشْرَ خَطَايَا: بارالها برای هر گام من ده حسنه و ثواب بنویس!

العَشْر ج: عاشر.

العِشْشَة ج: عَش.

العِشَّة: ۱. مؤنث عَش. ۲. درختی کم شاخ و برگ که نتواند پشت خود را بپوشاند و از دید مستور دارد، درخت باریک و کم شاخه که در جای بد رویده باشد. ۳. خرما بانی که سر و بخش شاخه دار آن کوچک و کم پشت باشد. ۴. زمین سخت و درشتناک و کم درخت. عَشْشٌ تَغْشِيْشًا (ع ش ش) ۱. الطائر: آن پرنده بر درخت آشیانه ساخت. ۲. ت النخلة: شاخه های خرما باین کم و تنه آن باریک شد، یا بود. ۳. العُشْبُ أو الأرض: گیاه یا زمین خشک شد. ۴. الخبز: نان خشکیده و کپک زده و فاسد شد.
عَشْنٌ تَغْشِيْنًا (ع ش ن): از روی حدس و گمان و

تخمین سخن گفت.

عَشَى تَغْشِيَّةً (ع ش و) ۱. هـ: به او شام داد، به او شام خوراند. ۲. الإبل: شتر را در شب غذا داد. ۳. الطير: زیر آشیانه پرنده دود برپا کرد تا چشم حیوان نبیند و بهتر شکار شود. ۴. هـ: با او ملاطفت کرد، به نرمی رفتار کرد.

العِشِيْق: بسیار عاشق، دلباخته، شیدا و شیفته.
عِشِيْقٌ - عِشْقًا و عِشْقًا و مَعْشَقًا ۱. هـ: عاشق او شد، دلداد و دلباخته او شد، او را سخت دوست داشت. ۲. هـ: بالشیء: بدان چیز چسبید.

العِشْق: ۱. مصد عِشِق. ۲. دلدادگی، دلباختگی، دوستی شدید، عشق.
العِشْقَة: گیاه عَشْقَة یا چسبک که به درختان مجاور خود می چسبد، پایتال.

عِشِمٌ - عِشْمًا و عِشْمًا و عِشْمًا الشئ: آن چیز خشک شد.
العِشْم ج: أغشم.

العِشْماء: ۱. مؤنث أغشم. ۲. درختی که شاخ و برگ خشک آن بیش از تر آن باشد، درخت نیمه خشک. ۳. الأرض: زمینی که درختهایش خشک شده باشد.
العِشْمَة: ۱. مصد عِشِم. ۲. آذ، طمع، آزمندی. ۳. پاره های نان خشک. ۴. خشک و نزار و لاغر. ۵. پیرمرد مُردنی. ۶. پیر زن مُردنی.

عِشْنٌ - عِشْنًا: از روی حدس و گمان و تخمین سخن گفت.

العِشْوَاء: ۱. مؤنث أغشَى. ۲. ماده شتری که جلو خود رانیند و روی همه چیز پاگذارد. ۳. تاریکی. ۴. حَبَطٌ حَبَطٌ: بی بصیرت و کورکورانه به کاری دست زد. ۵. «هو فی - من أمره»: او در کار خود حیران و سرگردان است. ۶. «رکب -»: بی راهنمایی به کار خود ادامه داد. ۷. خرما یا خرما باین (لا).

العِشْوَة: ۱. از آغاز شب تا زین آن. ۲. تاریکی. ۳. اقدام کردن از روی ناگامی و کورکورانه.

العِشْوَة و العِشْوَة: ۱. شعله آتش که شب از دور دیده شود. ۲. به معنای عِشْوَة است.

مقیم شد و سفر نکرد، به مقصد رسید و مقیم و ماندگار شد «ألقى - الترحال»: رحل اقامت افکند. ۱۵. «قشز له -»: راز خود را با او در میان نهاد. ۱۶. «قزع له -»: او را متنبت ساخت، او را متوجه موضوع کرد. ۱۷. «رأس -»: کسی که دارای سر کوچک باشد، خرد کله، (در تداول عامه خراسان) کله خردو. ۱۸. «لیس فی - سیر»: مثل کسی است که بر آنچه بخواهد قادر نباشد و کارش پیش نرود. ۱۹. «لا ترفع - ک عن أهلك»: چوبت را از خانواده‌ات برمدار، تعبیری است بر این که از تأدیپ و تنبیه آنان در صورت لزوم غفلت مکن. ۲۰. «هم غبید -» (لفظاً: آنان بندگان چوبدستی‌اند)، تعبیراً: آنان مردمی خوار و ذلیلند، توسری خوردند، از کسی که به آنان آزار رساند می‌ترسند. ۲۱. «إن - قرعت لیدی الحلم»: مثل کسی است که چون تنبیه شود متنبت و متوجه گردد. ۲۲. «مثلک لا تقزع له -»: برای مثل تو چوب بر نمی‌دارند، مثل کسی است که با دوست خود موافق و سازگار باشد. ۲۳. «فلاق یصلی - فلان»: فلانی عصاکش فلانی است، کارهای او را تدبیر می‌کند و او را اداره می‌کند. ۲۴. «قائد الفرقة الموسیقیة»: تعلیمی رهبر ارکستر، باتون. (E) Baton. ۲۵. «الماز شال أو الجنرال»: تعلیمی سرتیب یا سرلشکر، باتون تشریفاتی افسران ارشد. ۲۶. «البلیار»: چوب بلیارد. (E) Cue. ۲۷. «الزاعسی»: گیاه هفت‌بند، عسای چوپان. (E) Knotgrass. ۲۸. «هزمس»: گیاه سلمه تره پایا. (E) Mercury. ۲۹. «یغفوب»: گیاه گلپر. (E) Rampion.

العصائب ج: عصایة.

العصائد ج: عصیدة.

العصاب: ۱. مص غصب. ۲. آنچه بر سر می‌بندند از قبیل دستار و شال و مانند آنها. ۳. ریسمانی که ماده شتر را برای دوشیدن با آن بندند تا نگریزد.

العصاب ۱. [روانپزشکی]: ناآرامی روحی، روان‌پریشی، اضطراب روانی. ۲. [گیاهشناسی]: جنسی از گیاهان علفی و پایا از تیره چلیپائیان، مسواک الزاعی،

القشوزی: روز دهم محرم - عاشور.

القشوز: راه یا زمینی که پیمودن آن دشوار باشد، راه یا زمین صعب‌العبور. ج: عشاوز. ۲. مرد سخت عضله و درشت‌اندام.

القشوزن: ۱. شتر درشت و ستبر‌اندام. ۲. راه یا زمین که پیمودن آن بسیار دشوار باشد، صعب‌العبور. ۳. سخت و ستبر. ۴. «قناة عشوزنة»: نیزه سخت و محکم. ج: عشاوز و عشازین.

القشوش ج: عش.

القشیر: رفیق، هم‌صحبت، معاشر.

القشیرة: قبیله. ج: عشائر.

القشیق: دلداه، عاشق، شیفته. مؤ: عشیقة. (المو). القشقی ۱. ج: عشیقة. ۲. شبانگاه، از مغرب تا تاریکی کامل شب - العشاء. ۳. «صلاتا -»: نمازهای ظهر و عصر. ۴. ابر. ۵. «جمل -»: شتری که شبها تا دیروقت بچرد.

القشیقة: شبانگاه. ج: عشایا و عشی و عشیات. - عشاء. عصا - عضواً (ع ص و) ۱. او را با چوبدستی زد. ۲. - در چوب بر هم کوفتن یا چوب بازی بر او پیروز شد. ۳. - القوم: مردم را برای کاری خوب یا بد گرد آورد. ۴. - الجرح: زخم را بست، زخم بندی کرد.

العصا: ۱. مص غصی. ۲. چوبدستی، عصا (مؤنث است). ۳. شاخه چوب. ج: عصی و عصی (جمع کثرة) و أغص (جمع قلة) و أغصاء. مثنای آن: عضوان. ۴. استخوان ساق پا. ۵. روسری زنان. ۶. زبان. ۷. اجتماع کردن، گردهمایی، جمع شدن، یگانه شدن. ۸. گروه، جماعت. ۹. - الفأس و نحوها: دسته تبر و مانند آن. ۱۰. «شقی -»: با جمع ناسازگاری کرد و از آنان جدا شد.

۱۱. «انشقت - القوم»: میان آن گروه اختلاف افتاد. ۱۲. «راع لیتن - أو ضعیف -»: چوپانی نرم‌خوی که گله را خوب بگرداند و چرا دهد. ۱۳. «راع شدید - أو صلب -»: چوپانی تندخو که گله را بیازارد و گوسفندان را خسته کند. «شدید -» آدم سخت و سختگیر. ۱۴. «ألقى -» (لفظاً: عصا افکند)، تعبیراً: در یک جای



عصا

مفرد خود است). ۲. بخش باریک انتهای دم. ۳. بند
مشک و خورجین و ساک و مانند آن که بدان وسیله
مشک و مانند آن را حمل کنند. ۴. دسته ظرف که بدان
وسیله آویخته شود. ۵. پیمان، عهد. ۶. شرمه. ج:
أَعْصِمَةٌ و عَصْمٌ و نیز عصام (به لفظ مفرد همین کلمه).
۷. «ما وراء ک یا عصام؟»: کلامی است برای کسب خبر از
چیزی.

العصامی: ۱. منسوب به عصام. ۲. آن که به همت خود
به شرف و سروری دست یافته باشد نه از طریق
موروثی، شخصیت خودساخته، زاده خصال خویش.

عَصَبٌ - عَصَباً ۱. الشیء: آن چیز را گرفت. ۲. - آن
را پیچید. ۳. - آن را تاب داد و چند لاکرد. ۴. - آن
آن را بست. ۵. - الشیء: ملازم آن چیز شد و از آن
جدا نگشت. ۶. - القوم: به مردم گرد او جمع شدند و
پیرامونش را گرفتند. ۷. - الشجرة: شاخه‌های درخت
را به هم نزدیک کرد و زد تا برگهایش بریزد. ۸. - القوم
الأمر: آن کار آن گروه را گرد هم آورد و بر آنان دشوار
شد. ۹. - بیته: خانه نشین شد. ۱۰. - القطن: پنبه

را رشت. ۱۱. - الخصیتین: هر دو بیضه حیوان را
بست تا بدون احتیاج به کندن خود فرو افتند و حیوان
اخته شود. ۱۲. - الناقة: هر دو ران ماده شتر را بست
تا بدو شدش و حیوان جنبشی ناهنجار نکند. ۱۳. -
الأفق: افق سرخ شد. ۱۴. - الریق بالفم: آب دهان
خشک شد. ۱۵. - الریق فاة: غلظت بزاق دهانش را
خشک کرد. ۱۶. - رأسه الغبار: گرد و خاک بر سرش
نشست.

عَصَبٌ - عَصَباً و عِصَاباً ۱. اللہ بکم کذا: خداوند فلان
چیز را بر شما واجب ساخت. ۲. - القوم بفلان: آن
گروه گرد فلانی را گرفتند تا با او بجنگند یا حمایتش
کنند. ۳. - الشیء: آن چیز را گرفت، آن را نگاه داشت.
عَصَبٌ - عَصَباً و عَصُوباً ۱. الأفق: کرانه آسمان قرمز
شد. ۲. - ت الأسنان: دندانها از گرد و خاک یا جز آن
چرک و بدرنگ شد.

عَصَبٌ - عَصَباً ۱. اللحم: درون گوشت پی و عصب



عصا الذهب



عصا الرامی



عصا هریس

شِنْطَرَج. Lepidium (S)

العِصَابَةُ: ۱. دستار، سربند. ۲. عمامه. ۳. تاج، افسر.
۴. دسته، گروهی از مردم یا جانوران یا پرندگان. ۵.
جمعی افراد که برای هدفی غالباً ناپسند گرد آمده‌اند و
از آنان به «دار و دسته» تعبیر می‌شود، باند، باند
جنایتکاران یا سارقان مسلح یا قاچاقچیان و مانند آنان.
۶. ابری سرخ‌رنگ که در خشکسالی پدیدار شود. -
عَضْبٌ (معنی ۵) ج: عَصَائِبٌ و عِصَابَاتٌ.

العِصَاةُ ج: عاصی (به معانی ۱ - ۳)

عِصَا الذَّهَبِ: گیاه شاخه طلا، گلی از تیره مرکبان که
نام دیگر آن قضیب‌الذَّهَب است. Golden Wings (E)
عِصَا الرَّاعِي: (لفظاً عصای چوپان)، گیاه هفت‌بند که
خواص دارویی دارد و دو نوع است: عصا الرَّاعِي الکبیر
و الصَّغیر که کبیر جنس نر و برگش سرخ است و به
فارسی آن را سرخ‌مرز نامند و صغیر جنس ماده و
برگش سبز است و به سبب گردی خاکستری که بر روی
برگها دارد، در تنکابن به خاک‌تره معروف است (۵د).

عِصَاهُ مِیس: گیاه سلمه - حَلْبُوب.

العِصَار: ۱. گرد و غبار بسیار و غلیظ. ۲. وقت، هنگام.
«جاء علی - من الذَّهیر»: در وقتی از زمانه و عصری از
اعصار آمد. ۳. باد شکم، گوز. ۴. آن که برخلاف
سوگندی که خورده است عمل کند.

العِصَار: شیره چیزی که بفشارندش، افشرد، عَصَارَه.

العِصَارَةُ: ۱. شیره آب میوه، عصاره، افشرد. ۲. تَفَالَةُ
میوه و آنچه آبش را گرفته و کشیده باشند. ۳. «رَجُلٌ
کریم» - مردی که چون از او درخواستی شود بخشنده
است. ۴. «سُ المِغْدِيَّة»: شیره معده. ۵. «سُ المِغْوِيَّة»:
شیره روده.

العِصَافَةُ: ۱. خرده‌ریزهایی ساقه و خوشه‌گندم و جو و
مانند آن که در کشتزار بر جای ماند، کاه، خاشاک. ۲.
آنچه باد در هوا پراکنده کند.

العِصَافِيْرُ ج: عِصْفُور.

العِصَالُ ج: عِصِل.

العِصَامُ ۱. ج: عِصَام (یکی از انواع جمعش به لفظ

بسیار بود، یا زیاد شد. ۲. القوم به: مردم پیرامون او جمع شدند، (به قصد جنگ با او یا حمایت از او) وی را در میان گرفتند.

العَصَب: ۱. مصد عَصَب. ۲. پی، عصب. ۳. برگزیدگان مردم. ۴. گیاه پیچک صحرایی، عَشَقَه، لَبْلَاب. ج: أَعْصَاب.

العَصَب: ۱. مصد عَصَب. ۲. عمامه، دستار. ۳. العَبْن: نوعی پارچه بردیمانی، پارچه راه راه و تیره دار. ۴. گیاه پیچک، عَشَقَه، لَبْلَاب. ۵. ابری سرخ رنگ که در خشکسال پدیدار شود. ۶. عَصَابَه (معنی ۶). ۶. درختی که در یمن روید و از آن رنگ سازند.

العَصَب ج: عَصَبَة. **العَصَب** ۱. ج: عَصَبَة. ۲. گیاه پیچک صحرایی، عَشَقَه. لَبْلَاب. عَصَب و عَصَب (معانی ۴).

العَصَبَة: ۱. مفرد عَصَب، یک پی. ۲. قوم و فرزندان و خویشان شخص که نسبت به ایشان تعصب ورزد و از آنان جانبداری کند. ۳. دسته و گروهی از مردم یا اسبان یا پرندگان. ج: عَصَب.

العَصَبَة: ۱. گروهی از مردم یا جانوران یا پرندگان. عَصَبَة (معنی ۳). ۲. گیاه پیچک صحرایی، عَشَقَه، لَبْلَاب. عَصَب (معنی ۲). ج: عَصَب.

العَصَبِيَّة: ۱. منسوب به عَصَب. ۲. آن که در ستمدیدی قوم خود از آنان جانبداری و دستگیری و حمایت کند. ۳. آن که از خشم کسان و قوم خود خشمگین شود و به حمیت آید. ۴. «الجهاز» - سلسله اعصاب، دستگاه عصبی. ۵. «مَرَضٌ» - بیماری عصبی.

عَصَبِيَّاتِ الْأَجْنِيحَةِ [زیست شناسی]: حشرات عصب بال، عَصَب بالان.

العَصَبِيَّة: ۱. خویشاوندی پدری. ۲. وابستگی شدید شخص به گروهی که طرفدار آن است همراه با سختکوشی در پیروزی و تحکیم مبادی آن، طرفداری حزبی، عصبیت مرامی. ۳. سخت خشمگین شدن در اضطرابات روحی، عصبی بودن. (در تداول عامه:



عَصَب

عَصَبَانِي شَدَن و عَصَبَانِيَّت).

عَصَدٌ - عَصْدًا: ۱. آن چیز را تاب داد، پیچاند. - الحبل: طناب را تابید. ۲. ه علی الأمر: او را به زور بدان کار واداشت. ۳. السهم: تیر از هدف دور شد. ۴. الرجل المرأة: آن مرد با آن زن نکاح کرد، همافوشی کرد (لس، قا، منت).

عَصَدٌ عَصْدًا: ۱. مرد. ۲. السهم: تیر پیچید و منحرف شد و از نشانه دور گشت (الر).

عَصْرٌ - عَصْرًا: ۱. الفاكهة: آب میوه را با فشردن گرفت. ۲. الثوب و غیزه: لباس و جز آن را چلاند و آبش را گرفت. ۳. الدمل: چرک دمل را بیرون کشید. ۴. الشیء عنه: آن چیز را از او بازداشت. ۵. التركض الفرس: دویدن عرق اسب را درآورد. ۶. الحجر العود: گرما چوب را خشک کرد. ۷. ه: به او پاداش و جایزه داد.

العَصْر: ۱. عصر، روزگار. ۲. پناهگاه، جای رهایی. ۳. آخر روز تا هنگام غروب. ۴. غبار، گرد و خاک شدید.

العَصْر ۱. ج: عَصْر (به معانی ۳-۸). ۲. روزگار، عصر و زمانه.

العَصْر: ۱. مصد. ۲. عصر، روزگار، دوره، دوران. - المأمون و - الخجری و - الذرة: دوره مأمون، عهد حجر، عصر اتم. ج: أغصار و أماصر. ۳. آخر روز تا زمان غروب. ۴. بامداد، صبحگاه (از اضداد) ۵. بستگان، خویشان، قبیله، گروه. ۶. بخشش، عطیه. ۷. روز. ۸. شب (از اضداد) ج: عَصُور و أغصُر و عَصْر و أغصار. ۹. نام سوره صد و سه از قرآن کریم. ۱۰. «جائنی» - دیر نزد من آمد. ۱۱. [زمین شناسی]: دوران، عهد، عصر و

۱۲. «الجلیدی» - دوران یخبندان بزرگ. Ice Age (E). ۱۳. «الجوارینی» - دوران سنگهای آهکی، عهد ژوراسیک Jurassic Period. ۱۴. «الخجری» - عصر حجر Stone Age (E). ۱۵. «الخدیدی» - عصر آهن. Iron Age (E). ۱۶. «الذهبی» - عصر طلائی. ۱۷. «الطبایشیری» - عصر گچی، دوران کرتاسه. Cretaceous Period (E). ۱۸. «الکربونی» - دوران

کربنی یا زغالی. Carboniferous Period (E) ۱۱-۱۸ (المو).

العَصْرَة ۱ ج: عاصر. ۲ بوی خوش. ۳ غبار، گرد و خاک بسیار. ۴ گردباد. ۵ آنچه باد بلند کند.

العَصْرَة: جای رهایی، پناهگاه.

العَصْرَة (جدید است): به روز در آوردن، امروزی کردن، باب روز و مُد کردن، مُدِرِنِزِه کردن (المو) ← تَخْدِیث.

العَصْرِيّ: ۱ منسوب به عصر. ۲ کسی که مطابق شیوه‌ها و عادات زمان خود زندگی کند، باب روز، پیرو مُد.

عَصَّ - عَصّاً و عَصِماً الشیءُ: آن چیز سخت و سفت شد.

العَصّ: ۱ مصد عَصَّ. ۲ اصل، ریشه، بیخ و بن هر چیز. ۳ نژاد، تبار «هو کریم»؛ او گرمای تبار و نژاده است.

العَصَص [تشریح]: استخوان دنبالچه، بیخ دم که بر سر لگن خاخره قرار دارد.

العصاء: گردنکش، نافرمان، عاصی. ج: عَصَاوُون.

العصَاب: ریسنده.

عَصَبٌ تَعَصِيباً (ع ص ب) ۱: او را گرسنه کرد. ۲ - ۵: او را هلاک کرد. ۳ - ۵: بر سر او (عصابه) دستار بست. ۴ - ۵: او را بزرگ و سرور ساخت. ۵ - ۵: بالسیف: بر جای عمامه او شمشیر زد.

عَصَرَ تَعَصِيراً (ع ص ر) ۱ الشیءُ: شیره آن چیز را دیگر بار گرفت، چند بار شیره گیری کرد. ۲ - الزَّرْعُ: غلافهای خوشه کشت درآمد. ۳ - ت الفتاة: آن دختر به سن جوانی رسید، بالغ شد.

عَصَصَ تَعَصِصاً (ع ص ص) ۱ علی غریبه: به بدهکار خود فشار آورد. ۲ - علیه: بر او اصرار کرد.

عَصَلَ تَعَصِیلاً (ع ص ل): ۱ درنگ کرد، دیر کرد، تأخیر داشت. ۲ - السهم: تیر هنگام پرتاب خمیده شد. ۳ - العود و نحوه: چوب و مانند آن را کج کرد، خماند.

عَصَى تَعَصِیَّةً (ع ص و) ه العصا: به او چوبدستی داد.

الغَضْعُص: ۱ مرد بدخوی کم‌خیر. ۲ نیرومند، قوی‌بنیه، استوار اندام. ۳ استخوان دم ← غَضْعُوص.

الغَضْعُوص [تشریح]: چند مهره پایانی ستون مهره‌ها که به هم چسبیده‌اند، دنبالچه، دم‌غزه، استخوان دم، ← غَضْعُوص (معنی ۳).

عَصَفَ - عَصْفاً و عَصُوفاً ۱ ت الزَّيْحُ: باد سخت وزید، طوفانی شد. ۲ - ت الناقَة پراکیها: ماده شتر سوار خود را چون باد برد، او را به سرعت برد. ۳ شتاب کرد، تند رفت. ۴ - الشیءُ: آن چیز خم شد، خمید.

۵ - ت الحربُ بهم: جنگ آنان را از بین برد و هلاک کرد. «- الذَّهْرُ بهم»: جنگ آنان را نابود کرد. ۶ -

عیالُه: برای خانواده خود کسب کرد، کاسبی کرد.

عَصَفَ - عَصْفاً الزَّرْعُ: کشت را پیش از رسیدن درو کرد.

العَصْفُ: ۱ مصد. ۲ برگ کشت. ۳ ریزه‌های خشک خوشه و ساقه گندم و جو، کاه. ۴ نرمة سنگ شرمه و مانند آن. ۵ برگهایی به هم پیوسته که خوشه را دربر می‌گیرد.

العَصْفُ ج: عَصُوف.

العَصْفَة: ۱ مصدر مژه از عَصَفَ. ۲ بوی شراب. ۳ برگ خشک‌شده روی ساقه کشت. ۴ ریزه‌های خشک خوشه گندم و جو، کاه. ۵ برگچه روی ساقه گیاهانی از تیره گندمیان که خوشه را دربر می‌گیرد و هر خوشه دو برگچه دارد که به آن دو عَصْفَتان: دو برگچه گویند.

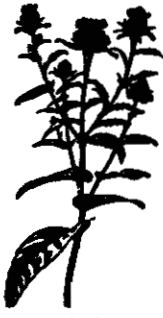
عَصْفَرٌ عَصْفَرَةً الثوبُ: پارچه یا جامه را با (عَصْفَر) گل کاجیره به رنگ زرد در آورد، زرد رنگ کرد.

العَصْفَرُ مع: ۱ رنگی است زرد. ۲ گل کافشه، گل کاجیره و رنگ حاصل از آن.

العَصْفُور: ۱ گنجشک. ۲ بیخ زُستگاه موی بالای پیشانی. ۳ چوبی که سر پالانهای هودج را بدان بندند.

۴ استخوان برآمده پیشانی اسب که دو استخوان در طرف راست و چپ است. ۵ میخ کشتی، میخ بی‌پرچ.

۶ پادشاه. ۷ مهتر، سرور. ۸ نوشته، کتاب. ۹ موش نر صحرايي. ج: عَصَافِیر. ۱۰ «صاحت أو طارت أو نقت



عصفر



عصفور